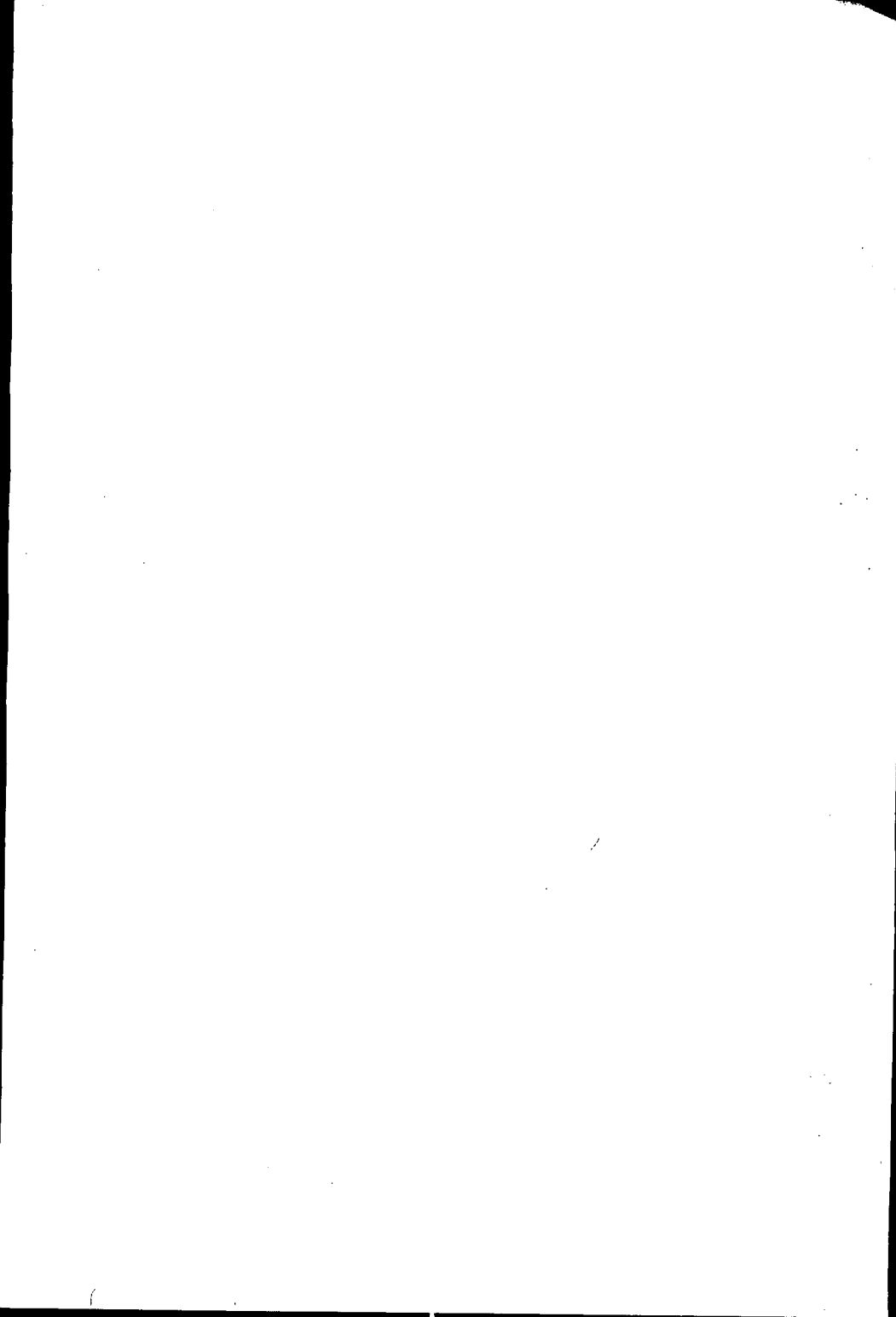


داس بگردن یاس



۱۲ داستان

فرشته سحرآمیز
جانمی



داس بر گردن یاس

نویسنده:

فرشته تیفوری (حجازی)

شناسنامه ی کتاب:

نام: داس بر گردن یاس
(مجموعه ی قصه)
نویسنده: فرشته تیفوری (حجازی)
ناشر: اتحادیه ی نویسندگان و هنرمندان
نوبت چاپ: چاپ اول - می ماه ۲۰۰۵ میلادی
لندن.
چاپ و صحافی: BOOL PRESS
صفحه آرایی: سمندر
روی جلد: <http://sarnevesht.net>

این مجموعه ی قصه،
با خضوع و خشوع،
به همه ی زنان و مردانی که
در راه استقرار صلح جهانی
و تحقق وحدت عالم انسانی
تلاش داشته اند،
تقدیم می شود.

فرشته نیقوری

در این دفتر می خوانید:

صفحه	عنوان
۵	داس بر گردن یاس ۱
۲۱	سرزمین ممنوعه ها ۲
۲۵	انقلاب مغلوب ۳
۳۲	عقوبت عشق در آشوب سنگ ها ۴
۴۲	فاتحه برای یک سینما ۵
۴۵	راهی به عالم بی رنگی ۶
۴۹	خاطرات یک قلم ۷
۵۵	عدالت در زنجیر ۸
۶۴	دوازه تعلیم و مردی دیگر ۹
۶۸	مردی که خاک در خورش بود ۱۰
۷۲	رقص حروف ۱۱
۷۶	در محضر استاد ۱۲
۸۴	فقهوسی دیگر ۱۳
۸۶	کلمات در خورشید ۱۴
۸۸	از سلاله ی عاشقان ۱۵

داس بر گردن یاس

زن نفس زنان به گورستان رسید. در میلی آن مثل همیشه باز بود. تاریکی غلیظی همه جا را گرفته بود. گویی میخواست اثر دهشت انگیز اعدام های دسته جمعی روز قبل را، در جان طبیعت فروکند. اتافک چوبی نگهبان نیز خاموش بود و خالی از هر پاسدار.

زن وارد شد. قدم هایش را با با تانی و نقت بر می داشت، چه که زمین هموار نبود و از سنگ های درشت و ریز پوشیده بود و روی بعضی قبرها نیز اشیایی گذاشته بودند. او گورستان را می شناخت و مواظب بود که به چیزی برخورد نکند.

به طرف جنوب قبرستان می رفت. سالن نگهداری و شستن مردگان (غسالخانه) آن جا بنا شده بود. بالای در چوبی آن چراغ کم سونی روشن بود. حباب نداشت. و به سیمی آویزان بود که از سوراخی به درون می خزید. افتاده و لخت. نوری شرمگین داشت، بدان حالت که از خودش بیزار می نمود.

زن در را که چوب هایش بر اثر کهنگی از هم فاصله گرفته بودند، گشود. چند قدم به پیش گذاشت و بعد بی حرکت بر جای ایستاد.

سالن بزرگ بود. بویی در دماغ زن پیچید. بویی گزنده، تلخ و ناخوش آیند. همه ی وسایل سالن، چند سطل بود که کنار دیوار ایستاده بودند. دیوارها با لایه ی از گچ، رو کاری شده و در بعضی جاها که گچ آن ریخته بود، آجرهای نامنظم، مانند نندان های بقوارهایی خود را نشان می دادند. پنجره ها بسیار بلند نصب شده و تا سقف می رسیدند. نگاه زن در آن نور ضعیف که از لای در با فروتنی، خود را روی زمین سمندی پخش کرده بود، از هر گوشه ی عبور کرد و چون در انتهای سالن با هیكل های پیچیده در پارچه ی سفید روبرو شد، تکانی ناگهانی وجودش را

اشکارا لرزاند و او را به جلو و عقب کشانید. لحظاتی چند برجای خود ایستاد. سپس با گام‌های سنگین به اجساد نزدیک شد.

ده جسد پیچیده در قماش سفید، کنار هم، روی زمین قرار داشتند. زن نزدیک اولین جسد ایستاد و بعد از مکتی کوتاه، زانوانش به آرامی خم شدند و او بر روی ساق‌ها بر زمین نشست. دست راستش را از زیر بازوی چپ بیرون آورد و بقچه‌ی بزرگی را که به همراه داشت، کنارش، روی زمین نهاد، سپس سر فرود آورد و پیشانی بر خاک سایید و بی صدا و اندوهناک گریست. و با هر قطره اشکی که بر پهنای صورتش فرو می‌غلتید، اندوهش، بیشتر و بیشتر، اوج می‌گرفت. و تمامی تنش را می‌لرزاند.

گریه‌ی خاموش او به ناله تبدیل شد، و ناله‌ها زیر سقف بلند می‌چرخید. منتهی سپری شد و زن همچنان دوزانو سجده‌کنان بر زمین افتاده و پیشانی‌اش را با حرکاتی کوتاه، به راست و چپ، بر خاک می‌سایید.

در خارج باد ابرها را رانده بود و انوار ماه از پنجره‌های مقابل به درون سالن نفوذ می‌کرد. زن سر از زمین برداشت. اشک چهره‌اش را شسته بود و صورت گردش در تابش نور ماه درخشان بود. چند تار موی سفید از زیر روسری، به پیشانی‌اش چسبیده بودند. چادر خاکستری‌اش از نیمه‌ی سر، تمام پشت و پهلوهایش را می‌پوشاند. گوشه‌های روسری‌اش که زیر چانه‌اش گره خورده بود، روی سینه‌اش اویزان بودند. زن دستمالی از گوشه‌ی باز بقچه‌اش بیرون کشید. صورتش را خشک کرد و چند بار با آن، چشم‌هایش را مالید و قطرات عرق را که از پیشانی‌اش، تراویده بود، زدود. و دستمال را دوباره در بقچه فرو برد. روی دست چپ تکیه کرد و از زمین برخاست. پیراهنش تا قوزک پاها می‌رسید. گوشه‌های چادر را دور آرنج چند بار چرخ داد و محکم کرد. نخ‌چرمی که از درون چند مهره رد شده بود، از چاک کوتاه یقه‌ی پیراهنش خارج شده بود.

زن خم شد و بقچه را برداشت و به طرف آخرین جسد رفت. کنارش نشست و پارچه را از رویش برکشید. ماه روی چهره‌ی دخترک تابید. صورتش رنگ نور گرفت و بازتاب آن درخششی روحانی ایجاد کرد. موهای بلند دختر، روی شانه‌هایش ریخته بودند. چهره‌اش آرامش مطبوعی داشت، آرامشی سرشار

از رضایت که پس از انجام کاری سخت، حاصل می‌شود، و یا چیزی مضاف بر آن. مثل پیروزی «دلیر پهلوانی اراده آهنین»، بر دشمنی قهار و انسان ستیز:

کارت را خوب به انجام رساندی. با موفقیت از عهده‌ی امتحانات برآمدی.

بهای عشق را با جانت پرداختی. پرچم ایمان را بر بلندترین قله‌های افتخار نصب کردی و چادر ایقان را بر کلام نور برافراشتی. هر واژه‌ی بی‌را که بر زبان راندى، با لباس راستی زینت دادی و بر گوش‌ها نشاندی و فضا را با عطر حقیقت آغشتی.

اینک آرام باش!

باردیگر اندوه بر زن مسئولی شد و گریست. ناله‌های کوتاه و منقطع اش، کلمات را بریده از دهانش بیرون می‌رانند:

نخترکم... فرشته‌ی کوچکم...

نازنین من... ای موناى من...

آسمانی بودی... به آسمان گریختی... پریدی...

چه زیبا بود پرواز کردن از لبه‌ی دار...

چه قهرمانانه بود، رقص تو به هنگام پرواز...

استقامت، لباس تن ظریف تو بود...

و خونت به عشق آمیخته...

عطر گل‌هایت... از ملکوت می‌رسید...

و نگاهت مژده‌ی دیدار دوست داشت...

زن می‌گفت و می‌گریست و صدایش بلندتر و بلندتر می‌شد:

کوچکم... جوانم... رفتی... چه جوان رفتی...

از همه‌ی ظواهر ناپایا پریدی... و استوار و متین

بر اعتقادت ایستادی...

ای عاشقان، ای عاشقان،
جانباز مرا، در حلقه‌ی خود جای دهید.
یا بهاء... این عاشق کوچکت را در حریمت گیر.
بین که کیوترت طوق کیوبین برگردن دارد...

بغض گلوی زن را فشرود و ناله‌ی دلخراشش در زیر سالن خالی پیچید.
سرش بر روی سینه‌ی دختر افتاد و گریه تمام وجودش را لرزاند.
مدتی گذشت تا زن کمی آرام شد. سر را از روی سینه‌ی دختر برداشت.
دستهایش را زیر بغل و پشت او حلقه کرد و آرام سر و تن او را از زمین، بلند کرد
و در آغوش گرفت. لباسش را بر پیشانی او فشرود و چند بار بوسید. گونه‌هایش را بر
گونه‌های او سایید. اشک‌هایش، روی صورت دخترک دویندند و از چانه‌ی ظریفش
به پایین لغزیدند و روی گردنش ناپیدا شدند. مادر گردن دختر را لمس کرد و با
انگشتان آرام و عاشقانه حلقه‌ی کبود دور گردن او را مالش داد. بعد پاهایش را زیر
تنش دراز کرد و سر و تن او را در دامان خود گرفت.

در بیرون، ماه چراغ یکه تاز آسمان شده بود و می‌درخشید و نورش را
به داخل سالن و بر روی آن دو عاشق می‌افکند.

مادر دستمال حریری از سینه‌اش بیرون کشید و آن را دور گردن
دخترش پیچید و دو سر آن را جلوی صورتش به شکل زیبایی گره زد. بعد بقچه
را پیش کشید و با دست کر آن به دنبال چیزی گشت و بالاخره شانه‌ی را بیرون
آورد و با آن موهای دختر را به دقت شانه زد و آن‌ها را در پشت سر با روبان
سپیدی بست.

- مونا، مونا! بیا، باید موهایت را شانه کنم.
روزی آفتابی و زیبا بود. مونا، کوچکی سبک و
شاد در حیاط می‌دوید. پروانه‌ها را دنبال می‌کرد و دور
درخت می‌چرخید و می‌چرخید. گل‌ها را می‌بوید و

انگشتان کوچکش را با ملایمت و علاقه بر روی آن ها می کشید.

در گوشه‌ی حیاط قالیچه‌ی بی لاکی رنگ پهن بود که روی آن، کتابچه‌ی نقاشی مونا، به چشم می خورد. کنار کتابچه، چند مداد رنگی، بی نظم، دراز کشیده بودند. یک جعبه‌ی خیاطی پر از سوزن و قرقه‌های رنگین، قیچی و وسایلی نظیر آن، کمی آن سوتر دیده می شد.

- مامان این گل را به موهایم بزن!

مونا چند گل کوچک را با نخ به هم وصل کرده بود.

- ولی مادر جان، این ها از هم باز خواهند شد.

ترانه وارد باغ شد. مونا با دیدن او شروع به نوبین کرد و ترانه او را دنبال کرد. صدای خنده‌ی دو دختر نوست داشتنی، در حیاط کوچک پیچید. چند نور دنبال هم نور درخت پیر و تنومند نویند. بالأخره ترانه به مونا رسید و او را سخت در بازویش گرفت و فشرد. و چند بار گونه‌هایش را محکم و با صدا بوسید.

خانه با صدای این دو دختر صمیمی و کارهایشان

گرم بود. این دو، هر روز صبح، پیش از صبحانه کنار هم، روی قالی می نشستند و مناجات‌هایشان را با آهنگی که از خود ساخته بودند و یا از پدرشان تقلید می کردند، می خواندند. مونا صدایی نازک و دلنشین داشت:

هو الله

خدایا طفلم. در ظل عنایت پرورش ده. نهال تازه‌ام، برشحات سحاب عنایت پرورش فرما. گیاه حقیقه‌ی محبتم، درخت یاور کن.

تویی مقتدر و توانا و تویی مهربان و دانا و بینا

- مامان، بیا این مناجات را بخوان، باید برای هفته‌ی دیگر از حفظ باشم.

مونا کتابچه‌ی درس اخلاقش را باز کرد. دفتری کوچک و پر برگ بود که با دقت نگهداری شده بود. چند برگ گل لای ورق‌های آن گذاشته بود. هر روز جمعه آن را لای دستمال تمیزی می‌پیچید و با خود به درس اخلاق می‌برد که خانم معلم مناجات دیگری در آن بنویسد.

خانم معلم از بچه‌ها خواست که درس‌هایشان را از حفظ بازگویند. بچه‌های کوچک دست بر سینه می‌نشستند. چشم‌ها را برای تمرکز فکری می‌بستند و مناجات‌هایشان را یکی پس از دیگری با صداهای کودکانه و ملکوتی‌شان می‌خواندند.

خانم معلم: - بهائی یعنی چه؟
بچه‌ها: بهائی یعنی جامع جمیع کمالات انسانی.
بعد نوبت به خواندن سرود دسته جمعی می‌رسید.

ای طوطی خوش ناطقه بشکن تو قفس را
وی بلبل از این نفعه نما تازه نفس را
ای عاشق شیدا گرفتند ره دوست
گویا که ببستند پر و بال مگس را
آن یار به صد جلوه هویدا است حریفان
از پای بریزیم غل و بند عسس را
زنجیر و غل و بند عسس چیست که ریزیم
آنست که ریزیم هوی‌ها و هوس را

بچه‌ها نقاشی و کارهای دستی شان را به خانم معلم نشان می‌دادند و خانم معلم مناجات خاتمه‌ی کلاس را خودش می‌خواند و صدای دلنشینش در قلب و روح کودکان تأثیری عمیق می‌گذاشت.

- مونا، چه گل قشنگی درست کردی.
- خانم معلم این یکی مال شماست
مونا گل‌های کاغذی را از کیف کوچکش در آورد و به هر یک از شاگردان گلی هدیه داد.

مادر گل کاغذی سفیدی را که با احتیاط لای یک پارچه یی سفید پیچیده شده بود، آرام از درون بچه بیرون آورد. دور گل با اکلیل نقره‌ای کار شده بود و در تابش مهتاب درخششی سیمگون داشت. مادر آن را لای موهای دخترک، روی شقیقه‌ی راست بست.

دخترکم... عروسک کوچکم...
هیکل ظریف‌ت را خاک در برمی‌گیرد...
ای خاک... ای خاک... که پیکر زیبای دخترکم را درونت خواهی فشرد،
بدان که او عزیزترین من بوده است...
بدان که او را در هر لحظه از عمر کوتاهش با عشق پرورده‌ام...
با گرمی خود آغشته‌ام...
با دست‌های مهر شسته‌ام...
با شیرهای جان آمیخته‌ام...
و در قلبم جای داده‌ام...

او را با شیر محبت تربیت کرده‌ام...
با نور دوستی آشنا ساخته‌ام...
از هر پلیدی دور داشته‌ام....
ای خاک، ای خاک!
شیره‌ی جانم را به تو می‌سپارم....
آب قلبم را درونت می‌ریزم....
ذرات وجودش را گرامی دار
و به خورشید تقدیم نما و به اشجاری که سرود خدایان را می‌سرایند.
ای خاک، ای خاک....

بازجو با مشت محکم روی میز کوفت. صدای ناگهانی و موحش این ضربه دخترک را سخت تکان داد. چشمان او را بسته بودند و او فقط صداها را می‌شنید. صدای بازجو دورگه بود. مثل این که چیزی در ته حلقوم او گیر کرده باشد. اثری از ملایمت در لحنش نبود و با حالتی تصنعی می‌کوشید که مقام و منزلت خود را در صدایش آشکار کند.

- اسم؟

- مونا.

- فامیل؟

- محمودنژاد.

بازجو با مداد ضربات منقطع و گوش خراشی روی میز ایجاد می‌کرد: مدارک تو در دست ماست. ما همه چیز را می‌دانیم.

- آقا، من چیزی برای پنهان کردن ندارم.

- هنوز هم می‌خوای بهانی باشی؟

داس برگردن یاس

- بله، آقا.
- میدم شکنجه‌ات کنند.
- بله، آقا.
- به قیمت جانم تموم می شه.
- بله، آقا.
- اعدام می شی.
- بله آقا.
- بله، بله، یعنی چی؟
- فریاد بازجو از منفردهای اتاق به بیرون رسوخ می کرد: نمی‌خواهی دست برداری و به اسلام ایمان بیاری؟
- ما بهائیان به دیانت اسلام هم اعتقاد داریم.
- برای فرقه‌ی ضالیه‌ی بهائی چه کارهایی می‌کردی؟
- آقا، دیانت بهائی فرقه نیست.
- بازجو با لحنی تحقیرکننده فریاد زد: نمی‌خواه به من درس بدی، خانم معلم! چه کار می‌کردی؟
- کتاب می‌خواندم و...
- بازجو فریاد کشید: دروغ نگو!
- آقا، من چیزی برای کتمان کردن ندارم.
- مدارک و شواهد نشان می‌دهند که به بچه‌ها درس می‌دادی.
- بله آقا، به آن‌ها مناجات یاد می‌دادم.
- اسم؟
- اسم همه را خودتان می‌دانید، آقا.
- اسم!
-
- شکنجه می‌شی.

- بله آقا.
- بازجو بار دیگر محکم روی میز کوفت:
دیگه چه کاری می کردی؟
- درس می خواندم.
- بازجو مقداری کاغذ را با درشتی روی سر دخترک ریخت
و داد زد: پس این ها چیه؟

....

- چشمشو باز کن!
- کسی چشم بند را برداشت. دخترک دیوار سمتی
کثیفی مقابل خود دید. تعدادی کاغذ روی دامن و جلوی او
روی زمین ریخته بودند. خط خودش را شناخت. خواست
سرش را برگرداند.

- سر تو برنگردون! اینها چی هستن پس؟
- آقا، اینها مناجاتند. ما این مناجات ها را
می خوانیم و یاد می گیریم، برای این که به خدا نزدیک بشیم.
- دهنتو بشور، تو از خدا چی می دونی!
- صدای خشمگین بازجو زیر سقف سمتی پیچید.
- ذات غیبی که شناسائیش فقط توسط
مظاهرش میسر است.

- پس از مدتی سکوت. (به نظر می رسید که بازجو در فهم
جمله مشکل پیدا کرده باشد.) چه طوری می خوندی؟
- آقا، هر کس با هر لحنی که می تواند مناجات
می خواند.

- بازجو محکم کوبید روی میز. بخون ببینم!
نوی جانویی مونا، رسا، بلند و متین، فضا را پر کرد:
...ای خداوند مهربان، از من به من مهربانتری.
محبتت بیشتر و بیشتر. هر وقت یاد الطاف تو نمایم

شادمان گردم و امیدوار شوم. اگر مضطربم راحت دل و جان یابم. اگر مریضم شفای ابدی جویم. اگر خانم امین گردم. اگر ناتوانم توانا شوم. ای رب ملکوت، قلب حزینم را امین فرما و روح ضعیفم را قوی کن و عصب ناتوانم را توانا فرما. چشمم را روشن کن و گوشم را شنوا فرما تا آهنگ ملکوت بشنوم و فرح و سرور ابدی جویم...

- کافیه، کافیه! ببریذش.

مادر لباس بلندی از ابریشم سپید بر پیکر بی‌جان دخترش پوشاند. جوراب‌هایش را درآورد. پاهای دختر را در آغوش گرفت، نوازش کرد و بوسید و با اشکش شست. بعد آن‌ها را با جوراب ضخیم سپیدی پوشانید. و لباس را با دقت روی ساق‌ها کشید. و سرش را با روسری نازک سپیدی که تا روی آرنج‌هایش می‌رسید، پوشاند. حالا دخترک سراپا سپید بود. مادر به او نگریست و با زاری زمزمه کرد:

آسمان، ای آسمان،

عروس من امشب به سوی تو پرواز کرد.

ستاره‌هایت گلبرگ‌های راهش شدند

و خورشید او را از ورای وسیع‌ترین افق‌ها با زیباترین شعاعش بدرقه کرد.

و حوریان در آستانه‌ی ملکوت به استقبالش شتافتند

و شکوه‌مندترین معانی را نثارش کردند.

او و دوستان همراهش را با عطر عمیق‌ترین مفاهیم شستشو دادند! تا شرفیاب یارگاه الهی شود.

یا بهاء! یا بهاء!

دخترم، عروس کوچکم را در پناهت گیر!

- یک دفعه‌ی دیگه به تو وقت می‌دم. فکر هاتو بکن. آگه بگی بهائی نیستی، آزاد می‌شی و از این ضلالت رهایی پیدا می‌کنی.

این صدای دانستان بود که متصدی بازجویی های زندانیان، در زندان عادل آباد بود. و بار دیگر پرسید:

- فکر هاتو کردی؟

- بله، آقا.

- جوابت چیه؟

- من بهائی هستم و به حضرت بهاءالله ایمان

دارم. دیانت بهائی هم ضلالت نیست، بلکه نور است.

- تو هنوز خیلی جوونی، زندگیت رو نجات

بده، دست از این اعتقادات احمقانه بردار، بهاءالله کیه؟

- مظهر ظهور در این دوره، آقا.

- این چه اعتقاد باطلی است که نشسته توی

مغز شماها؟

- ایمان به حضرت بهاءالله اعتقادی است

راستین، آقا.

- ساکت! تصمیمت چیه؟

- شهادت در راه محبوبم، آقا.

- وقت زیادی به تو نمی‌دم. خوب فکر کن!

- می‌دانم آقا، همان است که گفتم، آقا.

- پس چوبه‌ی دار؟

- شهادت در راه محبوب یکتا.

- مونا جان، چی احتیاج داری برایت بیاورم؟
- دیگه به چیزی احتیاج نیست.

ترانه به خود لرزید. این لحن و این نگاه از بروز واقعه‌یی در شرف تکوین حکایت داشت. گوییا مونا به دنیای دیگری نظر داشت. دنیایی دور، خیلی دور. به نظر می‌رسید، او تمام بندها را گسیخته و برای پرواز آماده شده است. انقطاع او در سطحی دست نیافتنی می‌نمود.

مونا کجا بود و چه می‌دید؟

او از جهان خاکی دور شده بود. ترانه آن را از پشت پنجره‌ی شیشه‌یی اتاقک ملاقات زندان احساس می‌کرد. فاصله‌ی آنان فاصله‌ی پنجره‌ی شیشه‌یی بود، فاصله‌ی این سو و آن سوی آن.

گرچه پسر در هنگام تسلی به ترانه گفته بود که زندان، به داخل و خارج نیست، که خارج زندانی بزرگتر است. ولی این گسستگی، این انقطاع، ماورای هر زندان بود. ماورای عادل آباد، ماورای زندان بزرگتر، در خارج از عادل آباد، ماورای زندان نفس.

ولی مونا در ماوراء این هستی سیر می‌کرد. آیا او نسبت به شهادت خویش آگاه شده بود؟ آیا او در تنها نشینی‌های داخل زندان به رموزی روحانی وقوف یافته بود که دیگران از آن خبر نداشتند؟ آیا آن چه او به مادر گفته بود، به وقوع خواهد پیوست:

«مادر، خوب گوش کن، من به شهادت خواهم رسید... می‌خواهم که تو این را بدانی. در جایی رفیع ما را اعدام خواهند کرد... در جایی خارج از این زندان. می‌خواهم که رقص کنان به آن جا بروم... می‌خواهم که

دست آن کس که طناب دار را بر گردنم می‌آویزد،
ببوسم.... به او خواهم گفت که دست بوسی در دیانت ما
جایز نیست به جز دست آن کس که ما را به محبوسان
می‌رساند..... بعد می‌خواهم که بر طناب دار بوسه زنم....
و از آن جا می‌خواهم یک سره به کوی دوست بشتابم.»
و او از محبوب یکتایش استقامت خواسته بود، برای
خودش و برای دوستانش و برای همه و باز هم برای
خودش.

- این آخرین مهلت است. مسن‌ترین آنها را
بیاورید.

صدای فرمانده مجری اعدام در آن بیابان پیچید:
- فقط با یک ادای یک جمله مسلمان شو و
جانت را نجات ده!

- شهادت در راه محبوبم!

- شهادت در راه محبوبم!

- شهادت در راه محبوبم!

- شهادت در راه محبوبم!

- شهادت در راه محبوبم!

- شهادت در راه محبوبم!

- شهادت در راه محبوبم!

- شهادت در راه محبوبم!

- شهادت در راه محبوبم!

- تو جوانترین آن‌هایی، دیدی که دیگران
چگونه اعدام شدند. بر جوانیت رحم کن و با یک کلمه
زندگیت را نجات بده!

- شهادت در راه محبوبم!
و مونا بر طناب دار بوسه زد و رقص کنان،
عاشقانه راه به سوی ملکوت جاوید پوید،
تا نامی دیگر بر فهرست نام عاشقان بیافزاید،
تا جهل و تعصبات، ظلم و فساد، نام قربانی دیگری
را در تاریخ ثبت کند.

مادر شیشه‌ی گلاب را از بقچه‌اش بیرون آورد. برخاست و بر روی هر
یک از آنان گلاب پاشید. سپس صورت دختر دلیرش را با آن شست و برای
آخرین بار او را بوسید:

وداع، ای عزیزترینم، وداع
تو را به محبوب یکتا سپرده‌ام.
وداع، ای فرشته‌ی کوچکم، وداع.
تو را برای ابد در قلب خویش جای داده‌ام.
وداع ای حوریه‌ی ربانی، وداع،
جایگاهت در زمین خاکی نبود.
که تو نوری گذرا بودی،
رسالت کوتاه مدتت چه عظیم بود
و شهادتت همه‌ی هستی را به حرکت آورد.
روحت بر کائنات استواری و پایداری بخشید.
درس وفا می‌دادی و قاتون عشق می‌آموختی.
کتابچه‌ات را بردند و گل‌های مه‌رت را کشتند،
ولیکن، آن که پیروز شد، تو بودی.
اینک وداع، ای قهرمان خردسال من
ای زیباترین صدای عشق
ای نرم‌ترین جنبش روح‌افزای ملکوت

ای موناى من، وداع.

سپیده دم سخنان مونا در افق سیمگون با قلم خونین، حرف به حرف نقش

می‌بست:

مرا به خاطر ایمانم شهید می‌کنند،

برای آن چه دوست دارم،

برای صلح و زیبایی،

برای آنچه تقدیس می‌کنم.

دیگر بهار را نخواهم دید،

و چهره‌ی مادر و خواهرم را،

و نوازش دست‌های گرمشان را

بر گونه‌هایم احساس نخواهم کرد.

دیگر مهمه‌ی شادی بخش کودکان را

جمعه‌ها در کلاس درس اخلاق نخواهم شنید.

و تیک تک ساعت برای من همیشه خاموش خواهد شد.

من از شما می‌پرسم:

چرا به خاطر اعتقاد به دوستی و عشق باید مرد؟

چرا به خاطر ایمان به روشنی و پاکی باید نابود شد؟

و این باد صبا بود که پرسش او را به هر گوش شنوایی می‌رساند و

آهنگر بپیر تاریخ که آن را بر هر دری حکاکی می‌کرد و مرغ سلیمان عشق که

آن را با غم انگیزترین نوا می‌خواند.

اقیانوس خروشان خشم خویش را از آن چه رخ داده بود، نشان می‌داد.

زمین می‌نالید و آسمان می‌گریست.

در طبیعت همه‌ی صداها همسرایان بودند، و مرثیه‌ی مرگ مونا را

می‌سرودند، در حالی که عاشقان نام جاویدش را بر پرده‌ی دل می‌دوختند و با

افتخار سر می‌افراشتند.

سر زمین ممنوعه ها

از همان روز اول که وارد شهر شدیم، دلم گرفت. تاریک بود و تاریکی چنان بود که گویا آفتاب هیچگاه به این قسمت از دنیا نتابیده است. در خیابانها مردم با عجله از کنار هم می‌گشتند و کسی با دیگری صحبت نمی‌کرد. حتی اگر دو نفر با هم بودند، صدایی از آنها شنیده نمی‌شد. از پسرک روزنامه فروش هم صدایی در نمی‌آمد. در بازار شهر، فروشندگان با چهره‌های بی‌رنگ و نگاه‌های مبهوت و خاموش، مثل مجسمه نشسته بودند.

بعضی از مغازه‌ها بسته، کتاب فروشی‌ها نیمه باز، تنها کتابخانه‌ی شهر تعطیل و بزرگترین موزه ویرانه شده بود و از ساختمان پارلمان دود غلیظی متصاعد بود. به در و دیوار دادگستری کاغذهای پاره چسبیده بودند که با جهت باد حرکت می‌کردند. راننده‌ها بی‌حال و حتی بچه‌ها هم مبهوت بودند. چند بار سعی کردیم از کسی آدرس پرفسور را بپرسیم، ولی همه، ما را نادیده می‌گرفتند.

از خانمی سه زن بیرون آمدند. چادرهاشان تا روی زمین می‌رسید و آن را کاملاً روی صورت‌شان کشیده و با دست جلوی دهانشان را از داخل محکم گرفته بودند، طوری که فقط یک چشمشان دیده می‌شد. دوستم به سوی آنان دوید و با خواهش آدرس خانه‌ی پرفسور را جویا شد. آن سه بر سرعت قدم‌هاشان افزودند و چند گام دورتر کوچکترین آنها برگشت و چادرش را با یک حرکت سریع از جلوی صورتش کنار زد. با منظره‌ی وحشتناکی رویاروی شدیم. دهان این دختر جوان دوخته شده بود. چهار بخیه‌ی لب زیرین را بطرز زشتی به لب بالایی فشار می‌داد.

دخترک فوراً صورت اش را پیچید و خودش را به آن دو زن دیگر رسانید.

هراسان برجای خود ایستادیم و مدتی مبہوت یک دیگر را نگاه کردیم. فکر کردم کار خوبی نبود، کہ بہ آن مملکت رفتیم. بہ ہر حال باید پرفسور را می‌دیدیم. دوستم گفت کہ بہتر است دانشگاه را پیدا کنیم و بہ آن جا برویم. بہ دانشگاه کہ رسیدیم، از داخل، صدای ہمہمی مبہمی شنیدیم. خوشحال شدیم.

دانشگاه محوطہی بسیار بزرگی بود کہ با دیواری میلہی محدود می‌شد. از دروازہ، وارد مجتمع شدیم. دہ ہا تفنگچی و بسیجی و پاسدار و مأموران اخلاق عمومی، با زرہ پوش ہاشان، در کلاس‌های درس نشستہ، و مشغول فراگیری بودند. حتی در یکی از سالن‌های سخنرانی (آدیتوریوم) پاسداری روی تانک نشستہ و درس استاد را یادداشت می‌کرد. استادان سرشان را با چند متر پارچہ پوشانده بودند و لباس مخصوص بلندی از شانہ تا غوزک پا، برتن داشتند. نعلین ہاشان، پشت پایشان را نشان می‌داد. معلوم بود کہ ہر کدام از آنان کہ ریش بلندتری دارد، رتبہ و مقامش ہم بالاتر است.

باوجودی کہ امید یافتن پرفسور را از دست داده بودیم، بہ جستجو ادامہ دادیم. در یکی از کلاس‌های زیرزمینی چند دانشجو توجہ ما را بہ خود جلب کردند. نزد آن ہا رفتیم، ولی قبل از آن کہ حرفی از دہانمان خارج شود، یکی از آنہا سر انگشتش را بہ بینی ساییدہ، علامت سکوت داد. مدتی گذشت و ما فقط بہ ہم می‌نگریستیم. دوستم تکہ کاغذی را کہ در جیب داشت و بر روی آن آدرس پرفسور را یادداشت کردہ بود، بہ آن ہا نشان داد. یکی شان کاغذ را گرفت. سرہا روی کاغذ خم شد و ہمہ شان، آدرس را خواندند.

پس از رد و بدل شدن اشارات، یکی از آن ہا جلو آمد. دہانش را تا آن جا کہ می‌توانست گشود. تارہای صوتی اش پدیدار شدند. آن ہا را بہ ہم زنجیر کردہ بودند. دیگری دست راستش را از جیب درآوردہ، نشان

داد. چهار انگشت او به هم گره خورده و مابین آن ها قلم شکسته یی دیده می‌شد. ستون فقرات سومی را برداشته و به جای آن کاغذ پر کرده بودند. گوش‌های قوی‌ترین آن ها را گچ گرفته بودند و در غدد اشک پنجمی مرکب ریخته شده بود و شقیقه‌های جوان‌ترین آن ها را با تخته ی سیاه گرفته بودند.

آدرس را گرفتیم و از آن ها خداحافظی کردیم و به راه مان ادامه دادیم. می‌باید از میدان وسط شهر عبور می‌کردیم که به منطقه‌ی شمالی برسیم. به میدان که رسیدیم، ارابه‌ی بزرگی در آن وسط، نظرمان را جلب کرد. از آن نوع، که سرداران قدیم در جنگ می‌کشیدند. در میان آن، پیکره‌ی از گوشت و استخوان افراشته شده بود. موهای زبری از نقاط مختلف آن بیرون جهیده بودند، که منظره‌ی بسیار کریه‌ی را تصویر می‌کردند. از جایی نامعلوم درجه‌ی بسیار بزرگی سر برآورده بود. (بعدها فهمیدیم که آن درجه، ویژه‌ی سنجش اخلاق شهروندان بر طبق شهودات آن پیکره است.) پارچه‌ی بر رأس آن، دایره وار پیچیده شده بود که آن را مضحک‌تر جلوه می‌داد. بوی تعفن از ارابه و از آن گوشت جاندار به مشام می‌رسید.

هیچ‌گونه تصویری نمی‌توانستیم داشته باشیم که این ساختمان گوشتی چه می‌توانست باشد و به چه درد می‌توانست بخورد. بدون شک، یک کار هنری نبود. با احتیاط و فاصله دور میدان گشتیم. کنجکاوانه به آن شکل عجیب می‌نگریستیم. چشمان نیمه باز سرخ بودند. با نگاه اش ما را دنبال می‌کرد. چشمم به تابلوی کوچکی جلوی ارابه افتاد که بدان نصب بود. روی آن چیزی نوشته شده بود. به زحمت توانستم سه حرف اول آن را بخوانم: «داد...». تابلو کثیف بود و خونین. اصلاً ارابه و چرخ‌هاش به گل سرخ‌رنگی، آلوده بود و بوی تعفن از همین بود.

ناگهان همه‌ی یی از دور به گوش رسید که بر اوج خود می‌افزود. فوراً پشت دیوار مورّبی پناه جستیم. ساختمان روی ارابه، چشمانش را کاملاً باز کرده بود و گوشت بدنش موج می‌خورد و درجه، هر لحظه رقم

بالاتری را نشان می‌داد. صدا نزدیک می‌شد و مردم از خیابان‌های اطراف به داخل میدان می‌دویدند. شلوغی با آمدن عده‌ای به میدان، به شدت بالا گرفت. چند نفر را که با پارچه‌ی ضخیمی چشم‌هاشان را بسته بودند و دست‌هاشان نیز از پشت طناب پیچ شده بود، کشان کشان وارد میدان می‌کردند. به دوستم نگاه کردم که رنگ از صورت باخته بود. هر دو می‌دانستیم، چه باید کرد. با احتیاط کامل بی آن که کسی را متوجه‌ی خودمان بکنیم، با قدم‌های آهسته از گوشه‌ی آن میدان خارج شدیم و به سرعت از آن محل، فاصله گرفتیم.

در شمال شهر به منزل پرفسور رسیدیم. خانم لاغر و ضعیفش از دیدن ما خوشحال شد، ولی به ما گفت که پرفسور در شرایطی نیست که بتواند با ما صحبت کند. پافشاری کردیم. ما را به اتاقی هدایت کرد. مردی که روی تخت افتاده بود، آن چنان تغییر کرده بود که به سختی می‌شد او را شناخت. پوشش گرد و کوچکی روی سرش بود. خانمش نزدیک شد و با مهربانی صورت او را نوازش کرد و سپس پوشش را از روی سر او برداشت. در وسط سر سوراخی باز کرده و تمام مغز را بیرون آورده بودند.

غم و خشم بر وجودم مستولی شد. خانم پرفسور بر ایمان توضیح داد که در هر شهر چند ارابه گذاشته‌اند، تا کار قضاوت سهل‌تر و سریع انجام گیرد. آقا‌های روی ارابه «آری» و «نه» پخش می‌کنند و از همه چیز آگاهند. اخلاق سنجی، که در شکمشان دارند با بخار داخل آن کار می‌کند و با آن حرارت بالا و پایین می‌رود و قضاوت بر روی آن انجام می‌شود.

دیگر کاری در آن دیار تاریک نداشتیم. پس سفر خود را در جستجوی خورشید روح افزای عدالت آغاز نمودیم.

انقلاب مغلوب

□ باید این را ببینی، مادر.

جلوی من مردی ایستاده است: مسن، بلند قد، لاغر، با صورتی کشیده، پوستی تیره، موهایی مجعد، ابروانی پر پشت و چشمانی قهوه‌یی و تابناک. با همان طرز نگاه پدرش.

.... این پسر من است. این را می‌دانم. این را احساس می‌کنم. پس چرا حالا او را می‌بینیم؟ مرد واقعا زیبایی است. او که رو به روی من ایستاده است، پسر من است... و تازه حالا من او را می‌بینم، یعنی من او را بدان گونه می‌بینم که جلوی من ایستاده است، آنطور که باید باشد... یک چیزی فرق می‌کند... همه چیز در اطراف من به نظر یک جور دیگر می‌آید. آیا خواب می‌بینم؟ مثل این که همه چیز در آب است... همه چیز...

□ تو خواب نیستی! بیا! خیلی چیزها هست که باید ببینی.

صدایش طنینی آمرانه دارد، کمی خشمگین... و طعنه آمیز؟

او بازوی مرا گرفت و ما روی شهر پرواز کردیم.

... این شهر را نمی‌شناسم... می‌شناسم؟ آسمان خراش‌ها با دیوارهای براقشان از بالا تا پایین... اشعه‌های قوی از نورافکن‌ها... خیابان‌های تمیز و روشن... ماشین‌هایی نیمه بیضی، مثل پینه دوزهای کشیده، با رنگ‌های عجیب و بدون پنجره!... پس این‌ها چه جوری می‌رانند؟ یعنی این‌ها واقعا پنجره ندارند... یا من درست نمی‌بینم... چرخ‌هاشان را هم نمی‌توانم ببینم.

پسرم نگاه کوتاهی به من می‌اندازد. نگاهی تیز. خوشم نمی‌آید.

... آن ها به سرعت می‌رانند، ولی آرام هستند. صدای بلندی ندارند. کسی را در خیابان نمی‌بینم. پس مردم کجا هستند؟ صبر کن ببینم. این شهر انگاری برایم آشناست. با وجود چیزهای عجیب و غریبش برایم مأنوس است. این تپه‌های دور... این طبیعت... من فریاد می‌زنم: «این وطن من است؟» و صدایم را نمی‌شنوم. من اصلاً صدا ندارم... من می‌ترسم...

پسرم نگاهی دیگر به صورتم می‌اندازد و بعد می‌گوید: «بله مادر، این وطن ماست» و بعد یک لبخند.

...لبخندش را نمی‌توانم معنی کنم... گیجم می‌کند... و صدایش خشک و سرد است. آن را دوست ندارم... ولی... ولی چگونه می‌تواند فریاد مرا بشنود؟ من که صدا ندارم... و... من چطور او را می‌شنوم؟ ... او صدا ندارد... ما صدا نداریم...

پس جوان ها کجایند؟... آن ژنده پوشان، با پیراهن‌های پاره... بعضی‌ها حتی بدون پیراهن... با شلوارهای وصله‌دار... پارگی‌هایی که به وضع ناهمواری به هم دوخته شده‌اند... آنقدر بد و شلخته که پوست تنشانشان از بین سوراخ‌های میان‌نخ‌ها معلوم است... و معمولاً برهنه پا و کثیف... سنگ در دست... پرخاشگر و فحاش... عصبانی... چابک و فراری...

...مغازه‌ها چه شده‌اند؟ با اجناسشان، جلوی پنجره‌های قدیمی؟... نانوايي نمی‌بینم، سبزی‌فروشی، قهوه‌فروشی‌ها با عطر دل‌انگیزشان؟ مغازه‌های شیرینی‌فروشی و فلافل‌پزی؟ کجایند این‌ها؟

... آه... پس چرا زمین خاک ندارد؟ آری، خاک... آیا این جا واقعاً وطن من است؟ جایی که من به دنیا آمده‌ام و بزرگ شده‌ام و...

صدای پسرم ناگهان افکارم را قطع می‌کند: «بله، مادر این جا، همان جایی است که تو به دنیا آمده‌ی، بزرگ شده‌ی و... بله، همین‌جاست.»

... آه خدای من... اصلاً به زحمتش می‌ارزید؟

پسرم گفت: «این را خواهیم دید!»

... منظورش چه بود؟

او دوباره نگاه تندی به من می‌کند، ولی چیزی نمی‌گوید.
 ... ناگهان ترس تمام وجودم را فرا می‌گیرد ... یک احساس وصف
 ناشدنی، یک قدرت غالب، مرا می‌ترساند... پسر، ای خدا، او در ذهن
 من است. با احتیاط به او نگاه می‌کنم... او بی اعتناء همچنان به جلوی
 خود می‌نگرد... به نظرم می‌رسد که او مخصوصاً این طور می‌کند... او
 نمی‌خواهد مرا ببیند... من این را احساس می‌کنم...

حالا سبک مثل یک کبوتر روی آسمان شهر پرواز می‌کند. نگاهش
 به جلوست. حالتش خیلی مصنوعی است. این را می‌بینم. او نمی‌خواهد به
 من توجه کند.

من باز متوجه شهر می‌شوم. آیا این وطن من است؟ نه! این وطن
 من نیست. این جا برایم بیگانه است. سرد است. خیلی چیزها را
 نمی‌شناسم... اصلاً هیچ چیز را نمی‌شناسم... چیزهایی را که این جا
 می‌بینم نمی‌فهمم... این سرعت، چرا با این سرعت می‌رانند؟ پل‌ها... پنج،
 شش پل بالای هم دیگر... به چه درد می‌خورد؟ پس آدم‌ها کجایند؟ ... در
 اتاق‌های دربسته؟ چرا به خیابان نمی‌آیند؟ ... و خاک؟ من خاکی
 نمی‌بینم... خاکی که با علاقه می‌بوییدم...؟ سطح خیابان‌ها را با یک قشر
 صاف، پوشانده‌اند... قلم می‌گیرد... این یک رویاست... مثل این است که
 همه را در آب می‌بینم... آیا به راستی همه چیز در آب حرکت می‌کند... یا
 این که من در آبم؟ ... آیا من در آبم؟ چرا این جور است؟

نگاه تیز پسر مثل یک موج قوی به صورتم اصابت می‌کند.
 ... به نظر می‌رسد که اصلاً نباید فکر کنم... سعی می‌کنم آرام باشم.
 حالا روی یک ساختمان گرد و سفید، پرواز می‌کنیم. سنگ‌های
 بزرگ و براق که پنجره‌های بلند و بی‌قاب را در بر می‌گیرند. همه چیز
 سفید است... فقط این جا و آن جا نرده‌های آبی... مثل این است که
 ساختمان روی محورش می‌چرخد... یا ما دور خانه می‌گردیم؟
 آرام به پایین حرکت می‌کنیم و در جایی می‌ایستیم.

پسرم می‌گوید: «این جا.»

... من غمگینم... خیلی... درد، غم عمیق و سوزاننده، غمی که می‌تواند مرا از بین ببرد. می‌خواهم فریاد بکشم. نمی‌شود. امواج داغ آتشی از من خارج می‌شود... من در آتش عظیمی آرام می‌شوم...
پسرم داد می‌زند: «نگاه کن!»

ما خود را در یک سالن می‌یابیم. چند نفر با لباس‌های سفید، با دهان بندهای نازک و دستکش و سرپوش. این‌ها تند، دور میزی که ارتفاعش از زمین، از یک میز معمولی بلندتر است، در حرکتند. روی میز انسانی بیهوش افتاده است. پارچه‌ی تمام بدن او را می‌پوشاند و چندین لوله به بدن او وصل‌اند که به دستگاه‌هایی مربوط می‌شوند که صداهای کوتاه و منقطعی از خود بیرون می‌دهند. آن‌ها ساکتند، فقط یک هیکل ظریف در میانشان دستوراتی می‌دهد و آن‌ها اجرا می‌کنند. نگاه‌ها و حرکات تندشان از هیجانشان خبر می‌دهد. دست‌ها سریع و ماهرانه کار می‌کنند. موضوع مرگ و زندگی است. چشم‌ها به عقربه‌های ماشین‌ها متمرکز است. عمل باید به دقت انجام پذیرد. حتی قسمت‌های جزئی کار باید دقیقاً اجرا شود. نفس‌های بریده و نامنظم و بعضی هنگام حتی صدای بهم ساییدن دندانها از زیر دهان‌بندهای محافظ شنیده می‌شود. هر لحظه مهم به شمار می‌رود و لحظات زیادی می‌گذرند. بالأخره عمل جراحی به پایان می‌رسد. نفس‌های عمیق و طولانی. بعضی لوله‌ها را از بدن خارج می‌کنند. هم چنین پوشش مریض را. سرش باند پیچی است. صورتش را می‌توان دید. صورت یک کودک!

حالا روبه روی زن ظریف اندام می‌ایستیم که در حال باز کردن پیش‌بند جراحی است.

پسرم می‌گوید: «این دختر من است، جراحی ماهر و بلندپایه.»

... دختر من؟ او یک دختر دارد؟ این پزشک؟ این نوهی من است؟
آه خدای من، چه عالی... این هیکل ظریف... این قیافه شبیه... شبیه من است... مثل من در سال‌های گذشته... می‌توانستم نوزادش... رشد و نموش...

تحصیلاتش را... مثل امروز... ولی نه! ... من اصلاً هیچ چیز نمی‌بینم... هیچ چیز آن جا نیست... من حتی پسر من را در آغوش نداشته‌ام... هیچ... هیچ چیز نیست... هیچ چیز واقعی نیست... من نیستم... من واقعی نیستم... من کی هستم؟ ... من غم‌گینم... غم حلقه‌اش را دور گردنم می‌پیچاند... غم بر همه ی وجودم مستولی می‌شود. غمی که به زودی در آن ذوب خواهم شد... می‌خواهم خود را آزاد کنم... می‌خواهم از آن فرار کنم... من پا ندارم. من امواج اندوهم... ذات غم... مفهوم بدبختی...
پسر من گفت: «آنجا را نگاه کن!»

ما روی صحنه‌ی یک سالن کنسرت می‌ایستیم. سالن پر است. مردم با یکدیگر حرف می‌زنند. نجوایی آرام. جوانی روی صحنه ظاهر می‌شود. ابراز احساسات و کف زدن طولانی. جوان چند بار مقابل مردم داخل سالن به چپ و راست خم می‌شود. حالا همه چیز ساکت است. او آرام به طرف پیانو می‌رود.

...موسیقی مرا روی بال‌هایش، به دنیای سحرآمیزی می‌برد...
موسیقی آرام بخش و در عین حال عظیم و روحانی است. این نواها، خبر از عشق می‌دهند، از خوشبختی... من سبک هستم... من با امواج سحرآمیز موسیقی در حرکتیم... چه شکوهمند است... همه چیز روشن است... همه چیز جوان... می‌خواهم باشم... می‌خواهم که همیشه باشم... می‌خواهم این زیبایی را درک کنم... می‌خواهم جزئی از آن باشم... جزئی از زیبایی... بدین گونه روشن... بدین گونه خوش... بدین گونه سبک...
بدین گونه دوست داشتی...

□ این پسر من است!

صدای پسر من دنیایم را به خرابه‌ی تبدیل ساخت.
... در سالن، جلوی پیانو، آن جوان... که شاید چهارده یا شانزده...
بزرگ تر نیست... بچه‌ی پسر من است! ... همه چیز از من دور است...
من بچه‌های خود را نمی‌شناسم... همه چیز در یک رویا رخ می‌دهد... من

در آب هستم... همه چیز در آب است... آیا بیدارم؟ ... من کجا هستم؟ ...
 بار دیگر می‌سوزم... گلویم بسته است... من صدا ندارم... چشمانم خون
 می‌بینند... شجاع... می‌خواهم شجاع باشم... شجاع هستم... می‌خواهم خود
 را قربانی کنم... برای چه؟ برای این خانه‌ها... برای این شهر... مایوس...
 مایوسم... شهر دیگر نیست... خانه‌ها مفقود شده‌اند... این جا آدم‌های
 دیگری زندگی می‌کنند... بیگانه... این‌ها به من افتخار نمی‌کنند... من
 فراموش شده‌ام... من به خودم نمی‌بالم... نه... من آتشی برمی‌افروزم...
 خودم را در آن می‌سوزانم... و بعد... بعد همه چیز سرد است...

پسرم آمرانه می‌گوید: «به آن طرف نگاه کن!»

و توضیح می‌دهد: «این جا محل کار من است.»

همه چیز برق می‌زند. میزها و صندلی‌ها از کائوچوی شفاف
 هستند. دستگاه‌هایی که نمی‌شناسم، شکل‌هایی بدون سر و ته دارند. از
 گوشه‌هایی مرتب صدا می‌آید، صدای اشخاصی که آن جا کار می‌کنند.
 آن‌ها چیزی می‌گویند. من نمی‌توانم آن‌ها را بفهمم. این جا محل کار
 است. مردان و زنان از اتاق‌ها می‌گذرند. همه‌ی آن‌ها یک شکل قدم
 برمی‌دارند، یک شکل حرکت می‌کنند، یک شکل رفتار می‌کنند، و حالت
 قرار گرفتنشان یک شکل است. آن‌ها به یک زبان حرف می‌زنند، نه،
 آن‌ها اختصاراتی را به کار می‌برند که فقط خود می‌فهمند. کسی
 به دیگری خوش‌آمد نمی‌گوید. کسی سلام نمی‌کند. کسی لبخند نمی‌زند.
 کسی عصبانی نمی‌شود.

... آیا این‌ها انسانند یا ماشین؟

□ خانم هم این جا کار می‌کند.

صدایش مضحک است. آخرین کلام را کش دار از صدای زیر به
 رو ادا می‌کند.

... این مرا می‌ترساند. صدایش مرا به وحشت می‌اندازد... من

می‌ترسم... دوباره سردم است...

حال ما جایی روی زمین می‌ایستیم. این جا هیچ چیز نیست. از دور خطوط مبهم تپه‌ها را می‌بینم. ماسه‌ی نرمی زمین را پوشانده است. بیابان. این جا هیچ چیز نیست. ترس، نگرانی و بعد یاس مرا در خود می‌گیرند. انتهای زمانم را احساس می‌کنم، یک بار دیگر و بار دیگر و باز هم.

آیا این انتها را آرزو می‌کردم؟

□ البته مادر. این انتها آرزوی تو است. آرزوی تو برای خودت و من. سرنوشت من، انتخاب تو است، هرگز می‌پرسی که آیا من هم این را می‌خواهم؟ حالا شجاعتت و افتخارت را می‌بینی! هیچ کس تو را نمی‌شناسد، هیچ آدمی به تو افتخار نمی‌کند. برای من حتی امکان دیدن نور خورشید میسر نیست. کودکانم نیز این نور را نمی‌بینند. تو زنجیر را پاره کردی. آن کودک جراحی نمی‌شود، پسر من نیز پیانو نمی‌نوازد، همسر من هم آن جا نیست.

غنچه‌ها باز نشدند. آن‌ها وجود نیافتند. این زنجیر گسسته شد. تو آن را از ریشه کنده‌ی، ریشه‌ی خود را و من را و عده‌ی دیگری را. هیچ چیز وجود ندارد. خورشیدی نیست، غنچه‌ای نیست، عطری نیست، بهاری نیست. ریشه بریده شده است، مرده است. این جا، همین این جا که ما ایستاده‌ایم، این جا آن اتفاق رخ داد.

... این جا، در این نواحی، خانه‌ی نیست. اصلاً چیزی نیست. تپه‌ها دورند. باد نمی‌وزد. من صدایی نمی‌شنوم. می‌خواهم صدای نوزادم را بشنوم. من خودم و من کودکم را به آتش کشیدم. در ابتدا آتش افتخار... بعد آتش دیگر... بعد سردی... ما این جا هستیم... زیر ماسه‌ها... سکوت حکمفرماست... تاریک است... ما به تاریکی می‌رویم...

روزنامه‌ها از ترور انتحاری زن حامله‌ی خبر می‌دهند.

عقوبت عشق در آشوب سنگ ها

وارد اتاق شدم. فضایش در آغاز به نظرم نیمه روشن آمد، ولی پس از لحظه‌یی از نور ملایم درون آن، آرامشی گوارا یافتم. اتاق بزرگی بود. و بسیار زیبا تزئین شده بود.

چند گنجه‌ی قدیمی، از چوب لاک خورده‌ی براق، با درهای شیشه‌یی، در گوشه‌های اتاق، ایستاده بودند. گلدان‌های بزرگ، با برگ‌های سرخسی کشیده‌شان، در کنار مجسمه‌هایی سپید رنگ، جلوه‌گری می‌کردند. صندلی‌های دسته‌دار مخملی و یا چرمی در زاویه‌های دیوارها، مدعوین را انتظار می‌کشیدند. سه فرش با نقش‌های یکسان و رنگ‌های پریده و ملایم، روی زمین چوبین، پهن بودند. سه قاب بزرگ، نقاشی ماهرانه‌یی از دو مرد و یک زن را با لباس‌های قدیمی فاخر در بر گرفته بودند. همه‌ی اشیای اتاق با هم هماهنگی داشتند و همدیگر را می‌شناختند.

دو پله، قسمت تحتانی اتاق را از جلوی آن جدا می‌کردند. آن جا میز گرد کوچکی گذاشته شده بود با دو صندلی در مقابلش.

نگاهم از پایه‌های میز کوچک بر روی زمین لغزید و به کفش‌های جیر مشکی رنگ اصابت کرد که پاهای ظریف «بانوی من» را در بر گرفته بودند. ساق‌های کشیده‌اش را جورابی نایلنی، به شفافی پوست می‌پوشاند. پارچه‌ی لطیف و آویخته‌ی لباسش، زانوهای نیمه‌ی از ساق‌هایش را در زیر گرفته بود. ظرافت این منظره مرا در خود فرو برده بود، که صدای آشنای «او» در گوشم طنین افکند که مرا دعوت به نشستن و نوشیدن چای می‌کرد.

نزدیک رفتم. نگاه کنجکاو و مرموزش را مانند دو چنگال در چشمانم فرو برده بود. چشمان قهوه‌یی روشنش، به زلالی آب رودخانه‌ی شمال

بود. عطر ملایمی فضای اتاق را پر کرده بود، که از او برمی خاست. من او را بارها دیده بودم و او هر بار چهره‌ی دیگری داشت، ملاحظت و زیبایی افسون آمیزش به گونه‌ی دیگری جلوه می نمود.

وقتی به او نزدیک شدم، احساس کردم که او چشمه‌ی فیاض آن لطافت، آرامش و شادی پنهانی در آن فضا است. شیئی ناشناخته در دستش بود و انگشتان بلند و ظریفش بر آن حلقه زده بودند. من در فضای رنگ‌های ملایم، در فضای مملو از عطری عشق آفرین، در آرامشی که بود، ولی نبود، در میان احساس‌های لطیفی که در بیان نمی‌گنجند و در نوری که آن شادی مرموز را در وجودم می‌ریخت، شناور بودم و ندانستم که چه گذشت و چند پاره از زمان سپری شد.

از جای برخاست که مرا به نمایشگاه ببرد. اندام لاغرش بلند و کشیده بود و هیبتی کاملاً محسوس داشت. حریر سفید لباسش، بر روی قامت کشیده اش، در فضای آن اتاق موج می خورد. امواج بلند موهاش روی شانه و پشت اش، ریخته شده بود. او هاله‌ی بود میان جهان ما و دنیایی ملکوتی. گویا که تار و پودش از ماده‌ی دیگری بود، ماده‌ی بی از امتزاج عشق و زیبایی، و صلح و روشنایی. نزدیک من آمد. دستش را بر روی ساعدم گذاشت. آرامش مطبوع گلبرگ‌ها را بر روی ساعدم احساس کردم. به انتهای دیگر سالن، نزدیک در بزرگ چوبی که هر دو لنگه‌ی آن مشبک بود و با شیشه‌های رنگین تزیین شده بودند، رسیدیم. قدری تأمل کرد و بی آن که سخنی بگوید با نگاهش در عمق وجودم نگرانی ام را ثبت نمود. رازی در درونم جوانه زد و غمی قلبم را فشرد.

از راهروی طولانی و وسیعی که به همان گونه تزیین شده بود، گذشتیم. مقابل در بزرگ چوبی دیگری ایستادیم. احساس سنگین و ناشناخته‌ی بی به سوی

من هجوم آورد. در باز شد و ما به درون نمایشگاه قدم گذاشتیم. هوای سنگین و فضای سرد و نیمه تاریک آن جا بر سینه ام فشار آورد. راهروهای پیچ در پیچ. نمایشگاه را آثار گرانبهایی، پر می ساخت. بعضی از آن ها در اتاقک های شیشه ای نگهداری می شدند. تابلوهای نقاشی کوچک و بزرگ، با قاب هایی که بر زیباییشان می افزود، از دیوارهای سالن آویزان بودند. مجسمه ها از چوب و سنگ و مواد دیگر در اطراف و میان سالن و راهروها اشکال گوناگونی را نشان می دادند. این جا زمان ایستاده بود و نایستاده بود و همه چیز گویا بود، ولی خاموش. حرکت بود در نوعی سکون.

از دست راست شروع کردیم:

وارد باغی شدیم. روزی ملایم بود و روشن. رنگ برگ های درختان، سبز روشن بود و ابتدای بهار را می نمود. در دو سوی راهروی باغ، گل های رنگین شادمانی می کردند. باغچه ی گرد و وسیعی راهرو را به دو طرف، در چپ و راست خود، تقسیم می کرد که در شمال آن، باز به یکدیگر می پیوستند و راهرو شنی ادامه می یافت. شمشادهای کوتاه شانه به شانه ی هم، دور باغچه ی گرد را محاصره، و مانند سربازان، بنفشه های درون آن را محافظت می کردند. بنفشه های شاداب سر به گوش یک دیگر گذاشته بودند، گویی رازی را برای هم فاش می کردند و نسبت به هر چیز فارغ و آسوده می خندیدند.

راهرو شمال باغچه، ما را به سوی در سپیدی می برد که سه پله ی وسیع آن را از سطح زمین جدا می ساخت. در هر سوی پله ها، نیمکتی بود، با نشست گاهی چوبی و پایه هایی از نرده های آهنی. این در، گفتنی ها را نشان می داد. زنی در پیراهنی از پارچه های نرم و نازک روی نیمکت نشسته بود. موهای حنایی رنگ اش بافته و دور سرش چرخ می خوردند. سرش خمیده، بر پشت تکیه داشت، و صورت اش متمایل به چپ و مقابل آسمان بود. لبخند ضعیفی بر لب داشت و نگاه اش که راهی برعکس مسیر صورت را می پیمود، در چشمان بیننده فرو می شد. قسمتی از بازوی سپیدش نمودار بود. دستش را نوازش آمیز بر سر کودکی گذاشته بود که به دامنش آویخته بود. سه کودک

دیگر، در در اطرافش هر یک به سویی متوجه بودند. یکی در طرف راستش، روی نیمکت نشسته بود و سنگ ریزه هایی را که در دست داشت به او نشان می داد. کودک دیگر نیمه لخت بود. وی فقط از پشت نمایان بود. دست ها و آرنج ها را به نشمین گاه نیمکت می فشرد که به زحمت خود را بر روی آن برساند. کودک سوم که در پشت نیمکت ایستاده بود. صورتی عبوس داشت. دهانش نیمه باز بود. با هر دو دست قسمت فوقانی نیمکت را محکم گرفته بود.

لباس زن ساق و ران هاش را کاملاً پوشانیده بود و تا روی زمین می رسید. به چهره اش خیره شدم. احساسی مزا به او پیوند می داد. او را می شناختم. زیر لب گفتم: بانو، آه بانوی من!

خنکی دست «بانو» روی دستم، مرا به خود آورد.

به سرزمین دوری رسیدیم، رنگ های دیگر. کوچه پی تنگ و تاریک بود که دیوارهای بلند و نامتناسب اش مانند زندانیان مجازات شده در برابر هم ایستاده بودند. در چوبی که قطعات اش به زحمت بهم وصل بودند نیمه باز بود و قسمتی از اتاقی محقر را نشان می داد. جلوی در ایستادیم. داخل اتاق را با دقت از زیر نظر گذراندم. نور ضعیف کوچه، از لای در، نیمی از اتاق را روشن می کرد. چراغ نفتی کوچکی، شعاعش را به زحمت به روی رختخوابی که روی زمین گسترده شده بود، می تاباند. این نور ضعیف، نسبت به آن رختخواب و آن صورت مریض، با وفا و صمیمی می نمود. گویا می خواست آن چه از شادی در جان اش است، به آن اجسام بی جان و مریض نثار کند. دو پتو و ملحفه های رنگین، در هم پیچ خورده بودند و پیکر زن را می پوشانند. روی پاهای زن، آن قسمت که در ورای نوار روشنی بود، که در نیمه باز ایجاد می کرد، هیكل کودکی به زحمت مشخص می شد. چشمان بسته، پرینگی رعشه انگیز صورت که بیش از هر چیز دیگر توجه را جلب می کرد و دست های کوچکی که باز شده و در دو طرف بدن اش افتاده بودند، بیننده را از مرگ او آگاه می ساخت.

چهره ی بی فروغ زن کاملاً زیر نور چراغ قرار گرفته و سرش به طرف در متمایل بود. نگاه اش از لای پلک های نیمه بازش، حاکی از انتظار درونی اش بودند. ابروانش را بالا برده بود و خطوط ظریفی روی پیشانی اش نشسته بودند. دستمال و یا پارچه یی، دور گردنش چرخ خورده و قسمتی از موهای انبوهش را زیر خود گرفته بود. زیبایی اش زیر بار انبوه غم ها و مصیبت های زندگی پنهان شده بود.

فضای اتاق، سرمای چندش آور کوچک را تکمیل می کرد. مریضی، فقر و بی عدالتی در این جا دست به دست یکدیگر داده و همه ی نسبت های افتخار آمیز بشری را تبعید کرده بود. به چهره ی زن نگریستم. احساسی مرا به او پیوند می داد. او را می شناختم. زیر لب گفتم: بانوی من! آه، بانوی من!

صدای آرام «بانوی من»، مرا به خود آورد. این صدا، نوای ملایمی بود که از دنیایی آشنا به گوشم می رسید و مرا به سوی آن می خواند. نمی دانم چه گفتم؟! شاید یک جمله و یا یک حرف بیش نبود، ولی صدای او بود و به من نیرو می داد.

بار دیگر قدم برداشتیم. به شهر تمدن رفتیم. خیابانی بود، پر رفت و آمد و مغازه هایی که اجناس گرانبها یشان را پشت شیشه های وسیع به نمایش گذاشته بودند. سه زن در کنج خیابان به وضع بخوصی ایستاده بودند. یکی از آنها خم شده و بند کفش راستش را میان انگشتان دست می فشرد. دامنی بسیار کوتاه پوشیده بود و ران و ساق هاش را در معرض دیدگان گذاشته بود.

چند قدم بالاتر، دختر نوجوانی، مشغول نواختن نی بود. در مقابلش روی زمین جعبه ی فلزی درباری گذاشته شده بود که چند سکه در آن دیده می شد. زنی فربه، با پیراهنی بلند و کتی مندرس، از خیابان عبور می کرد. او گاری کوچک دستی را که پر از گل های مختلف بود، با خود می کشانید. رو سری ضخیمی، موهای مشکی و مجعشش را پوشانده بودند.

در طرف مقابل خیابان، آن جا که کوچه یی باریک و بلند با خانه های قدیمی و بالکن های مورب شان آغاز می شد، زنی ایستاده و پشتش را به دیوار تکیه داده بود. امتداد خط بدنش نسبت به عمود دیوار زاویه ی تنگی را ترسیم می کرد. زانوی چپش را خم کرده بود و پای چپ را به دیوار می فشرد، به طوری که وزنش کاملاً روی پای راستش بود. کفش های قرمز رنگش پاشنه یی گرد و بلند داشتند و ساده بودند. شلوار بسیار کوتاه بژ رنگی که درز پهلویش کمی شکافته شده بود، ران و ساق های زیبایش را به تماشا گذاشته بود. پیراهن کشی اش همرنگ شلوار کوتاهش بود و تنگ به بدنش چسبیده بود. آستین های کوتاه و شل آن، به سختی از روی شانها تجاوز می کردند. یقه اش برش چندان وسیعی نداشت، با نوار قرمزی دور دوزی شده بود و شکاف عمودی آن، تا وسط سینه می رسید. موهای خرمایی اش، فر دار و لوله ای بود و حلقه های آن، روی پیشانی و در چپ و راست صورت ولو شده بودند و گردن بلند و خوش تراشش را لخت نگه می داشتند. صورتی رنگ پریده داشت، ولی لب ها و گونه هایش را ماتیک نارنجی رنگی شاداب کرده بود که با رنگ پیراهن کشی و موهای خوش حالتش هم آهنگ بود. چشمان قهوه یی شفافش، مورب و زیبا بودند. نگاه بی تفاوت و آرامش، به سوی آن سه زن متوجه بود.

روشنائی فرحبخش خیابان به نظرم دروغین آمد. جلوه ی مغازه ها و اشیاءشان سرابی بود، خالی از چیزهای ارزشمند. نگاهم به زن خیره ماند. دست راست زن باز بود و انگشت شصت او، مقابل چهار انگشت دیگر که به هم چسبیده بودند، ایستاده بود. این دست حالتی گویا داشت. چیزی می پرسید، یا موضوعی را تشریح می کرد. چیزی را نشان می داد و یا چیزی را آشکار می کرد و یا مجموعه یی از تمام این ها. این دست را می شناختم، این حالت را می دانستم. زیر لب گفتم: بانوی من، آه بانوی من!

صدای «بانوی من» را، از افق دور دستی شنیدم. «بانوی من» بازویم را به نرمی گرفت و مرا به سوی دنیای دیگری برد.

صحرای وسیعی بود. سمت راست تپه های خشک کم ارتفاع سر برافراشته بودند که به کوه های صخره یی و بلند تری می رسیدند و در امتدادشان در آن دور دست ها، تا آن جا که چشم توانائی داشت، درختان انبوه، بلندی ها را زیر خود گرفته بودند. در سمت چپ، زمین هموار بود و خاکی. سنگ های ریز و درشت روی آن ریخته شده بود. ایستادیم، به تماشای طبیعت. آسمان آبی بود. چند تکه ابر سفید در دامنش خودنمایی می کردند. می باید در آن فضای باز آزاد باشیم و خود را سبک و خوش احساس کنیم. نفس عمیقی کشیدم و چندین بار هوا را داخل شش هایم فرو دادم. ولی چیزی مشمنز کننده بینی و حلقم را سوزاند.

یک بار دیگر با نگاهم از روی تپه ها، تا آن جنگل های دور و آسمان آبی و زمین سنگلاخی، دایره یی وسیع کشیدم. دست چپ، روی زمین، آن جا که افق به سنگلاخ ها می چسبید، چیزی بود، ناخوشایند، که وجودم را تکان داد. پیش بینی مواجهه با واقعه یی وحشتناک، ترس ناگهانی و شدیدی را در من برافروخت. آن چه می دیدم سر و گردن یک انسان بود. بقیه ی هیكل دیده نمی شد. به آن سوی شناقتم و هر چه جلوتر می رفتم، اندوه بیشتر بر ذهنم خیمه می بست. آن چه از دور تشخیص داده بودم، شکل می گرفت و تثبیت می شد. به وضوح به نظر می رسید که سر از سینه جدا شده و بر زمین افتاده باشد. قلبم به شدت می تپید، دست هایم آشکارا می لرزیدند و دهانم کاملاً خشک شده بود. به چند متری آن منظره ی وحشتناک رسیدم. زنی تا به سینه در خاک فرو شده بود. در اطرافش سنگ های درشت و ریز پخش بودند. تکه هایی از پارچه ی حریر سفید از لابه لای سنگ ها نمودار بود. سر زن کاملاً به طرف عقب افتاده بود. شکستگی های عمیق، تورم و زخم های زیاد در سر و صورت و گردن و شانه ها، از انجام جنایتی شنیع و وحشیانه خبر می داد، که چندی پیش در آن محل رخ داده بود. قطرات خون که در اطراف، روی زمین ریخته شده بودند، در آن روشنایی سیمگون، مانند یاقوت سرخ می درخشیدند. بخشی از موهای سیاهش،

قسمتی از گردن و شانه ها را می پوشانند و بخشی دیگر به زمین می ریختند. رشته هایی از موهای گسیخته در اطرافش، روی زمین ریسمان های پاره شده بی را تشبیه می کردند. مثل آن بود که از گسیختگی خویش خشمناک و وحشی شده اند. به بعضی از سنگ های به خون آغشته تارهایی از موی او چسبیده بود. می خواستم فریاد بزنم و به این سنگ ها دشنام بگویم و خفت و خواری نسبت دهم که سنگی گرد و مسطح از زیر پایم لغزید. نگاهش کردم سبز بسیار کم رنگی بود. طبیعت را در وجودش با تمام قوا می فشرد و او بی گناه بود و طبیعت نیز گناه را نمی شناخت. زانوهایم را خم کردم و نشستم. سنگ ها را دیدم و آن ها همه بی گناه بودند و من دوست داشتم که آن ها را شرمگین ببابم و شاید که در این بی گناهی، شرمی عمیق نهفته بود. چشمم از سنگی بر سنگی دیگر می لغزید و نور می زد که سنگی خارج از این محدوده توجهم را جلب کرد. سنگی بود مکعب شکل و به رنگ خاکستری تیره. سنگ نبود. تصنعی از مواد و مصالح ساختمانی بود. یک رشته از موهای سیاه زن به آن چسبیده بود و مانند زنجیری به قطری نازک ولی یک نواخت تا به افق کشیده می شد. به آن سوی رفتم. زنجیر موهای به هم بافته شده را لمس کردم. چشم هام را بستم و با زنجیر امتداد یافتم. زنجیر به شهری غریب می رسید و به میدان آن شهر می رفت و دور گردن مردانی می پیچید و آنان را سخت بهم می فشرد. و اینان مردانی بودند که احساسی چسبناک، درون شان را به بیرون می چسباند و رقاصکی جلوی چشم شان پیوسته در لغزش بود، و مردانی که جرعه پی از کوره ی جهنمی شکم شان را غذا می داد و غضب شان توده ی مغزشان را نوب کرده بود. زنجیر از آن جا به ساختمان تیره ی بزرگی می رفت و چند زبان را بهم متصل می کرد و می فشرد و از پنجره بی خارج شده و در کبودی افق محو می شد.

به چهره ی زن نگریستم. می بایست بسیار ظریف و زیبا بوده باشد. نقاش زبر دست ابدی بر ابروان و لب ها و صورت اش خطوطی هم آهنگ و مکمل کشیده بود. حالتی روحانی داشت. در مقابل اش دو زانو بر زمین نشستم. عظمت

زن بر وجودم مسلط شد. لرزیم و سرم را در برابرش خم کردم. من این عظمت را می شناختم، این از او بود، از بانوی من. آهسته گفتم: بانوی من، آه بانوی من!

بار دیگر دست ظریف «بانوی من» بازویم را نوازش کرد و مرا به سوی دیگری کشاند.

مقابل در ورودی ساختمانی ایستاده بودیم. دری بود بسیار بلند. هر دو لنگه از وسط افقی به دو قسمت تقسیم می شدند. دو لنگه ی زیرین روی پاشنه می چرخیدند و باز می شدند و قسمت فوقانی به دیوار محدود می شد. این دیوار نیز بسیار بلند بود و ساختمان را دور می زد و نگاه کسی را به داخل ساختمان راه نمی داد. در دو طرف در، دو مرد قوی هیکل ایستاده و پاسداری می کردند. در فوراً به دهلیزی باز می شد و دهلیز به باغی ختم می گشت و در باغ ساختمان دو طبقه ی بزرگی مشاهده می شد که با سنگ سفید بنا شده بود. پنجره های سبز رنگ اش را میله های آهنین در بر گرفته بودند. به نظر می رسید به گونه یی ساخته شده اند که نتوان آن ها را باز کرد. شیشه های در، تیره بودند و نگاه به داخل خانه از خلال آن ها میسر نبود، ولی پنجره ها، شیشه های شفاف داشتند.

به طبقه ی دوم نظر کردم. هیکلی از پشت پنجره به سرعت خودش را عقب کشید و پنهان کرد. یک لحظه او را از پشت دیدم. زنی بود. موهای بافته اش که از زیر روسری بلند و رنگین، بیرون آمده بود، تا زیر کمر می رسید.

با گام های آهسته دور ساختمان حرکت کردیم در حالی که نگاهم کاملاً متوجه ی پنجره های طبقه ی دوم بود. به هر پنجره که می رسیدیم آن شبیح با چند شبیح دیگر از جلوی پنجره می گریختند. آن ها از اتاقی به اتاق دیگر دویده، ما را تعقیب می کردند. و چون نظرم به آن ها می افتاد، خود را عقب می کشیدند. دوازده زن را شمردم و شاید هم بیشتر بودند. همه لباس های رنگین به تن داشتند و موهایشان بافته و بلند بود. بسیار چالاک بودند و زود از نظر محو می شدند.

جوان بودند و زیبا و اکثراً هم قد و هم شکل. این جا زندانی بود بزرگ. زنان همه چیز داشتند، ولی زبان نداشتند. به افکارشان قفل خورده بود. برای چیزهای پست استفاده می شدند.

به آخرین پنجره رسیدیم. پنجره ی راهرو بود. دختر خیلی جوانی پشت آن ایستاده بود که با دیدن ما مخفی نشد. ابروانش کشیده و باریک بود و چشمانش، مورب، درشت و سیاه. آنقدر درشت که تمام صورتش را پر کرده بودند. در نگاه او همه چیز بود: عتاب، غم، التماس، غرور، بیگانگی و.... دستش را به شیشه چسبانده بود. برکف دست اش کلمه یی نقش بود و چون دقت کردم حروف آزادی را شناختم. می خواستم چیزی بگویم، ولی صدایم قدرت خارج شدن از حنجره ام را نداشت. دهانم را چند بار باز کردم، ولی کلامی بیرون نجست. در چشمانش خیره شدم. نگاهش با نگاهم آمیخت و نگاهش مرا از خود، بی خود کرد. و نگاهش مرا بلند کرد و مرا به دوران آورد. و من ضعیف بودم و ناتوان. و من قدرت تغییر نداشتم و من چیزی را رنگ نمی کردم و جای چیزها را عوض نمی کردم. و آن زندانی به گونه یی درنیافتنی قوی بود. نگاهش مرا هم چنان می چرخاند و مردان می خندیدند. و مردان فریاد می زدند. و مردان جای همه چیز را عوض کرده بودند. و همه چیز وارونه بود و واژگون. و آنان روی وارونه ها و واژگون ها نشسته بودند و بر همه مسلط بودند. همه چیز می چرخید و صدایی از من بر نمی خاست. و نگاهم به پنجره خیره بود. نگاهش منجمد شده بود و همه چیز خاموش بود و چشمانش در آن سوی شیشه ها تابلویی بودند بی حرکت. این دنیای غایب را می شناختم. آن حالتی که به کسی اجازه ی دخول نمی داد، با جانم آشنا بود و پیوند داشت. آشنا و نا آشنا. زیر لب گفتم: بانوی من، آه بانوی من!

فاتحه برای اعدام یک سینما

سینما در ابتدا چراغ های نورانی شهر در شب بود، که در چشم من با ستارگان و ماه در مخمل سیاه رنگ آسمان بهم می آمیختند، چشمک می زدند و انوار رنگینشان را تا حد قدرتشان در تاریکی شب فرو می ریختند. موج هایی از انوار قرمز، آبی، بنفش، زرد و سفید پیکر مرا در بر می گرفتند و رنگ مرا در رنگ خویشتن حل می کردند، و اشکال و حروف مختلفی می ساختند یا تکرار اشکال و حروف می شدند. گه گاه در مه رقیقی چنان ملایم در هوا پخش می شدند که همه چیز در آغوششان شکلی مبهم و افسانه یی می گرفت. نرات من نور می شدند و با نراتشان در هوا به رقص در می آمدند.

سینما گه گاه صندوقی بود بزرگ و مسین با دو پایه که بصورت دو برج در دو جانب آن استوار شده و به آن شکوهی کودکانه می بخشید و این صندوق بر شانه های مردی تنها حمل می شد و مرد سینما را با خود به کوچه های دور و شهرهای دورتر می برد.

بر نوک پاهای کوچک ایستاده، با تلاشی کودکانه دو چشمان را به روزنه ی شیشه یی سینما می ساییدم که اشکال داخل این صندوق سحرآمیز را تماشا کنم که از سوئی به سوی دیگر در حرکت بودند. بار دیگر امواج نورانی با رنگ هایشان شکل می آفرینند و اشکال داستان می ساختند و داستان ها مرا با خود به دنیای ناشناس و مطلوبی می برند. دنیایی از رنگ های نورانی. مرد می رفت و سینما را بر دوش خویش حمل می کرد. او در اندیشه ی خام و جستجوگر من، نمایشگر پهلوانان اساطیری بود که تا ابرها پرواز می کرد، می خواند و انگشتانش را می چرخاند.

سینما گه گاه کوچه یی بود که در آن می زیستم. کوچه یی که صورت خویش را در ساعات مختلف روز تغییر می داد.

سحرگاهان با نور نقره فامش راهنمای بازیگران آن هنگامش بود.

ظهورها با انوار طلایی اش به دیدگان عابرانش شلاق می زد.

عصر هنگام که سرنشینانش پس از کاهش حرارت ظهر، خانه ها را ترک کرده، داخل آن اجتماع می کردند و با یکدیگر گپ می زدند، کوچه پر از نشاط می شد. هیاهوی کودکان با صحبت بزرگسالان و موسیقی رادیو و بانک فروشندگان سیار و صدای یک یا دو حیوان چنان در هم می آمیختند که کلمه بی واضح به گوش نمی رسید. سینما هیاهو می شد و زندگی در آن اوج می گرفت و در کوچه چرخ میزد و نبضش را با قدرت و هیمنه بی سنگین، با وقار و اصلاتی ناگفتنی بز همه جا می نواخت، سپس از پشت بام ها صعود می کرد.

من آن ضرب و آهنگش را می شناختم و در آن خلاصه می شدم و کوچک و گیج. گیجی ام در نور اسرار آمیز عصر کوچه شدت می یافت و بازی سرنشینان سینما، حرکت خود را به ابهام شب می سپرد و در آن محو می شد.

سینما چشمان شفاف تو بود. چشمانت که به تازگی غنچه های رز چندگاهی از گشودن شان می گذشت. در آینه ی چشمانت می نگرستم. دنیا در آن منعکس بود. همه چیز در آن رنگ هستی می یافت و تازگی چشمانت به هر انعکاسی نور صداقت می پاشید. نوری شفاف و عاری از هر رنگ. نوری که مرا به وجد می آورد و مفهوم بودن را بر استخوان هایم حکاکی میکرد. در نگاهت سرازیر می شدم، سر می خوردم، سبک و بی سایه می گشتم، تاره می شدم و هستی نوینی می یافتم. حرکت با شفافیت نور چشمانت ممتاز می شد و بر جاده ی بی انتهای درونشان، می لغزید، آن جا که مرا دیگر راهی نبود.

و سینما این بار، سیمای غمزده و آتش گرفته ی سرزمین من بود. چهره اش در تاریکی می سوخت و رنگش، سرخی خون های تازه و کهنه، خون های پاک و ناپاک مردمانش بود که خاکش را آغشته می ساخت. خشم و نفرت، مانند بخاری تیره، آسمانش را فرش کرده بودند و سم کشنده ی خود را بی اعتنا، پیروزمند و ماهرانه بر هر روان و روحی می پاشیدند. بی انصافی و ظلم جنگ بر گلوها افکنده و کینه توزی بی دلیلی روی قلب ها چمبر زده و جان انسان را بی ارزش می ساخت. جاه طلبی و قدرت نوستی، شلاق در دست

دوست دارانشان نهاده و آنان بی مهابا بر پوست و گوشت بینوایان، هنرمندان، عاشقان، خردمندان، شاعران، جوانان و مؤمنان می کوفتند. این ضربات آهنگ وفا را می نواختند. آهنگ وفا زمزمه ی روح بود و روح از آن جا رخت بر می بست و به جهان بی رنگ می شتافت و دیگر باز نمی گشت و دژخیمان آن را نمی دیدند، چه که غلظت قساوت، بینایی شان را تنگ در بر گرفته و بر چشم ها، چاری سیاه گسترده شده بود.

رنگی نبود، جز رنگ خون. و رنگ خون سمبل شده بود و این سمبل به مذاق آن ها که سرخی خون را می ستودند خوش آیند می نمود، و این سمبل همه جا جاری بود، از گوشت های داغ، از رگ های کودکان، از قلب های پیران و جوانان، از گلوی مادران، از پاهای کارگران، از دست های دهقانان، از شاهرگ همه ی آنان که به عشق گواهی می دادند، در جویبارها، در مرزها، در میدان ها، در زندان ها، در بن بست ها، در خرابه ها، در لوله های آب و نفت و از فواره های گورستان شهر. گوی های آتشین و ریسمان های محکم، سینه ها را سوراخ می کردند و گردن ها را می فشردند و نفس ها را می گرفتند و گوی ها و ریسمان ها شرم داشتند، ولی اصالت.

سرنوشت سرمایه شده بود و سرمایه در دست آنان بود که سرنوشت را می ساختند و سرنوشت شرم داشت، ولی اصالت.

تاریخ کتابی بود پوسیده که سرنوشت سازان آن را از مدت ها پیش به دست آتش سپرده بودند و آتش شرم داشت، ولی اصالت.

آینده قاطری شده بود که سرنوشت سازان بر آن سواری می کردند و قاطر شرم داشت، ولی اصالت.

انسانیت بوی خوشی بود که در انبارها و زیر زمین خانه ها مخفی شده بود و انبارها شرم داشتند، ولی اصالت.

دیگر نور نبود و من نبودم و سینما در خون تیره، چرخ می خورد و مؤذن آخرین آیات فاتحه را می خواند.

راهی به عالم بی رنگی؟!

چهار زانو روی کوچکترین گوی در آخرین کهکشان نشسته بودم. چشم‌ها را بسته و به «عالم بی‌رنگ» می‌اندیشیدم، در فراسوی هستی، در جای بی‌جایی، شاید در تقاطع هیچ با اصل بودن، به «عالم بی‌رنگ». ترددی بی‌حرکت، معانی بدون صفت، خلاقیتی بی‌اسباب، «عالم بی‌رنگ». بار دیگر، مثل صدها بار فکر می‌کردم، پس چه چیز افراد را موجب است؟ چه چیز واحدها را مشخص می‌کند؟ و باز هم بی‌جواب می‌ماندم. برای جواب سؤال خویش باید به آن جا ره می‌سپردم. به «عالم بی‌رنگ» و باید «بی‌رنگ» می‌شدم.

صدای گوش‌خراش سفینه‌ی دوستم P. L. افکارم را قطع کرد. او سابقاً یکی از افسران بلند رتبه‌ی ارتش فضایی اتحادیه‌ی کرات بود که به جهت بلند پروازی در عقاید و نظریاتش و دخالت در تصمیمات ارتش بین‌الکرات، منتظر خدمت شده و حالا در مسیر کرات و سیارات، تاکسی‌رانی می‌کرد. او در مقابلم ترمز کرد و با فشار انگشت بر روی دکمه‌ی، در سفینه‌اش را گشود و داد زد:

— بیا یک دوری با هم بزنیم!

— حوصله ندارم.

— می‌رویم طرف سیاره‌های جالب.

— حوصله ندارم.

_ فکر زیادی نکن! می‌خوام یک چیز خارق‌العاده‌یی نشونت بدم.

_ چه چیزی می‌تونه خارق‌العاده باشه؟

_ تو بیا!

بی‌حوصله بلند شدم. جای امتناع نبود. همیشه در خواسته‌هایش پافشاری می‌کرد، آنقدر مصرانه چانه می‌زد که مجبور می‌شدی تسلیم خواسته اش بشوی.

سوار تاکسی فضایی اش شدم و براه افتادیم.

از میان سنگ‌های معلق گذشتیم و از کنار کرات مختلف عبور کردیم، سیاراتی با یک ماه، با چند ماه، بدون ماه، با گاز، بی‌گاز، خشک، تر، با مواد مذاب، با یخ‌های سنگین، با موجات زنده، بدون هر جاندار. اگر چه به اشکال مختلف، ولی همه را از یک جنس دیدم. ماده‌ی اصلی و سازنده‌ی همه‌ی آن‌ها یکی بود.

بالآخره رسیدیم به مدار زمین، سیاره‌ای که از دور آبی و بسیار زیبا دیده می‌شد. سفینه را دور آن چرخاند و با هر گردش به آن نزدیکتر و نزدیکتر شدیم.

رفته رفته خطوطی در سطح آن مشاهده کردم که بزودی، به صورت مرزهایی درآمدند که زمینیان خود مقرر داشته و خویشتن را در آن محصور ساخته بودند و ارتباطی با وضع جغرافیایی خود زمین نداشتند. با مطالعه‌ی عمیق‌تری معلوم شد که اینان قطعات محصور خاک

خود را بسیار دوست داشته و برای پایداری آن بسیار کوشیده اند و حتی برای وسعت آن مرتکب جنگ‌ها و کشتارهای بی شماری شده اند.

زمینیان هر قطعه‌ی محصور در حصار، زیر پارچه‌یی چند رنگ درآمده بودند. رنگ‌های این‌ها با یکدیگر تفاوت داشت و یکی از علائم خاص به شمار می‌رفت و با استحال‌یی به عرق ملی ارتباط می‌یافت. اینان به این پارچه‌ها و رنگ‌های خود عشق می‌ورزیدند. یعنی در میان اینان آن چه اهمیت داشت، رنگ بود و رنگ. هر ملت، هر گروه و هر واحد، هر زمینی رنگ خاص خود را داشت. رنگ سرخ، رنگ زرد.

آری، حتی بعضی از عقاید رنگ خویش را داشتند، رنگ سبز. و ملایان نیز خود را با عباهایی به رنگ‌های مختلف می‌پوشاندند. ساختمان‌هایی که با صلیب مشخص شده بودند نیز گروه و رنگ خاص خود را داشتند: رنگ سفید، رنگ سیاه، مخلوط سفید و سیاه، رنگ قهوه‌یی و غیره و بعضی از معابد سرخ و طلایی بودند.

آن‌جا که به دادشان رسیدگی می‌شد، نیز رنگی بود: خاکستری، سیاه، آبی پررنگ، ارغوانی...

پادشاهان و حکمرانان نیز رنگی برای خویش داشتند و از بکار بردن رنگ‌های دیگر امتناع می‌ورزیدند.

شغل‌ها نیز اکثراً با رنگ مشخص می‌شد، طبیب، سپور، ناتوا، راننده‌ی اتوبوس، رهبر ارکستر، شاگردان مدرسه، حتی زندانیان نیز با رنگ از دیگران متمایز می‌شدند.

آحاد ارتش رنگ خاص داشت و هر قسمت از آن رنگ دیگری. رنگ زیتونی و خردلی برای ارتش زمینی، و رنگ آبی با سفید برای ارتش دریایی و غیره.

فکرش را بکنید، جوهر سبز مخصوص عده‌یی خاص از صاحب منصبان بود!

و البته بر حسب مقام هر یک از ساکنان زمین، ارزش رنگ‌ها نیز بالا و پایین می‌رفت و می‌توان درک کرد، که رنگ‌ها باعث افتخار و غرور این واحدهای متحرک می‌شدند. آن‌ها با رنگ‌هایشان فخر می‌فروختند.

مدتی بود که روی این سیاره پرسه می‌زدم و خسته شده بودم P. L. مرا تنها گذاشته و به دیدار یکی از دوستان زمینی‌اش رفته بود. بر روی زمین رنگ‌ها می‌جنگیدند و زمینیان رنگ خون بر خاک می‌افشاندند. آن‌ها مرتب هم‌نوع خود را به هر بهانه که دلیل نبود، از بین می‌بردند: به اتهام اعتقادات شخصی، به اتهام مفسد بودن (که البته قضاوتش با آنانی بود که خود، به خویشتن این امتیاز را داده بودند!) برگشت از دین، خیانت به وطن، جهانگرایی و حتی در چند مورد پوشیدن رنگ دیگر!!!

دیدار این صحنه‌های وحشتناک مرا به سختی منقلب کرده و عذاب می‌داد. کم‌کم متوجه شدم که دچار ناراحتی‌های روانی شده‌ام و احتیاج شدیدی به P. L. دارم که مرا از آن نقطه دور کند و با تعریف‌هایش سرم را گرم کند. می‌خواستم دوباره به سوی گوی کوچک برگردم تا از آن جا شاید راهی برای رسیدن به «عالم بی‌رنگ» بیابم.

یونان، پادشاهان سلسله های پیشین، رودخانه ها، کشورها، کوه های مرتفع، فلات ها، ابزارها، شعرا، کلمات مشکل، ساده، عربی، حروف ربط، حروف اضافه، حروف لاتین، عدد، خطوط راست، کج، منحنی، مستطیل، مربع، مثلث، اشکال بی معنی، قلب تیرخورده، تکرار خستگی ناپذیر کلمات قصار و غیره.

طبق تقویم آدمیان دو سال و پنج ماه بین انگشتان نوجوان فشرده می شدم و کار می کردم، اگرچه، او گاهی اوقات مرا در میان لب های خویش جای می داد و من خود را در هوا واژگون می دیدم، اما با او، احساس امنیت می کردم.

روز یازدهم بهمن بود که مادر بزرگ دست به کار نظافت و نظم اتاق ها شد. در کار جمع آوری دفترچه و اوراق، مرا که لابه لای کاغذهای مجاله شده افتاده بودم، ندید و همراه ورقه ها به سطل خاکروبه انداخت. چند ساعت بعد به همراه زباله ها از خانه خارج شدم و در میان گاری خاکروبه بر پیر، قرار گرفتم. پیرمرد، در انتهای کوچه فرصتی یافت و سیگاری کوتاه - شاید نصفه - و بسیار باریک و چروکیده بی را بین لب ها گذاشت و در حالی که با خودش حرف می زد، مثل هر بار به تماشا و بررسی زباله های آن روز پرداخت. ناگهان چشمش به من خیره شد. تابش مستقیم نور خورشید بر بدنم نواری نورانی، مانند یک خط نازک منعکس می کرد. لحظه ای بعد میان دست های خشن و پینه بسته اش قرار گرفتم و او فوراً مرا در کیسه بی که دهانه اش با بندی از نخ، باز و بسته می شد، فرو برد. امتداد نخ، لوزی. بلندی بود که به گردن پیرمرد آویزان بود. کیسه روی سینه ی استخوانی و زیر لباس های ژنده و گشادش به هنگام راه رفتن و کار کردن، مانند پاندول ساعت به چپ و راست متمایل می شد.

عصر، وقتی که زیر دیوارهای کاه گلی و ریخته ی اتاقک اش، آسوده شد، کیسه را از گردن برگرفت، با شادی و احتیاط اشیایی را که در هنگام روز از میان زباله ها جسته و به درون کیسه ریخته بود، بیرون

آورد و روی تکه پارچه یی که روی فرش اتاق که حصیری مستعمل بود، گذاشت. همه ی آن ها را از نظر گذراند، سپس مرا برداشت و با تائی نیامم را پیچاند. نگاهش شرمگین به نوک لخت و براقم، آن جا که حروف و اشکال بیرون می تراوند، خیره شد. سپس انگشت اشاره ی دست راست را با ملایمت بر سر تیزم مالید و گفت: کدام شمشیر برنده تر است؟ دو روز بعد بار دیگر در کیسه جای گرفتم. او مرا جلوی پستخانه به شخصی تقدیم کرد که در عوض برایش نامه یی نوشت. نامه یی بود از شرح دردها و کارها، گفتاری از راه هایی که نیمه برهنه در سرما و گرما پیموده بود. ماجرابی از یک زندگی در میان زباله های شهر. فریادی که از واقعیتی دردناک و مریض برمی خاست. حرفی و کلامی بود با دادگر و دادگستر شهر:

عدالت شاید سرحدی است میان عقل و رقت بر
روی نشت بی انتهای علم.

عدالت شاید لبخندی است رضایت بخش از حکمی
منصفانه.

عدالت شاید ریسمانی است که شانه ها را شکافته،
از سینه های ستبر می گذرد.

عدالت شاید ستردن اشک های کودکانی است
جنگ دیده و سوزش آتش بر پوست راه روندگان بر
خطی است که موازی و نور از محوری میاونه می دوند.

عدالت شاید رساندن نان است به گرسنگان و
ستردن نان از سیران.

عدالت شاید مرزی است خارج از محبت و نفرت.

یک روز مستوفی پیر از آن محل می گذشت. نامه نویسی مشغول نوشتن چند سطر با خطی درشت بر روی یک مقوا بود. مستوفی ایستاد و با دقت به کلمات نگرست. سپس با لبخندی مهرآمیز نامه نویسی را ستود و کلمه‌یی را تصحیح کرد. نامه نویسی با دستپاچگی او را سپاس گفت و شرمگین شد! مستوفی با ملاحظت، به خیل بی سوادان اشاره کرد که هنوز بسیار آند و سپس اسکاسی در دست او نهاد. نامه نویسی که طبعی بلند داشت، مرا به نشانه‌ی قدرشناسی، در میان انگشتان مستوفی فشرد. مستوفی تشکر کرد!

من، در جیب بغل مستوفی جای گرفتم و بعد روی میز تحریر او در کنار دواتی بلورین و زیبا ساکن شدم.

نوشته‌های مستوفی ادبی و وزین بودند. نامه‌هایی بودند به بزرگان سیاست و دوستان دانشمند با جملات طولانی و مزین به ترجیعات و تشبیهات و کلمات مترادف که مانند حلقه‌های زنجیر بر روی کاغذ کنار هم می نشستند. معانی و مفاهیم که با حزم و احتیاط مخصوص در پشت دیوار کلمات مخفی می شدند، گاهی بسیار ملال آور و خسته کننده بودند.

روزی پسر جوانی از اقوام مستوفی نگاهش به من که هنوز قلمی زیبا و براق بودم، افتاد. مرا از روی میز تحریر برداشته و محترمانه از مستوفی در خواست کرد که به او بخشیده شوم. مستوفی مرا به او هدیه داد. مرد جوان رعه‌ی بی بود از عشقی نرسیده، مجموعه‌ی بی از احساس پاک و شکل نگرفته، شوری بود لذت آفرین و بی دلیل، حرکتی در جهت زیبایی، فراخی بود در تنگنا، لرزشی کامل در زیربنای سکون، مفاهیمی پراکنده که بهم نمی رسیدند. غوغایی بود که از چشمه‌ی بی درونی می تراوید. دوری بود نزدیک و نزدیکی بود دور، خاکستری بود بی آتش و آتشی بود با هیمنه، شرمگین بود و خشمگین.

می نوشت و می نوشت. ساعت‌ها قلم را روی کاغذ به گردش در می آورد. می دانست و نمی دانست. می نوشت و به دور می ریخت. کلمات، گوینده‌ی رازش نبودند و زبان تسلی خاطرش نمی شد. در

به عادل فریدانی

عدالت در زنجیر

من در طول زندگیم سه بار و هر بار چند سال در سلول پرونده ها، اوراق و دفاتر زندانی بوده ام. از لابه لای این کاغذها به سختی می توان به خارج یا به داخل نگاه کرد. به خارج نگاه کردن شغف انگیز است. در آن جا، در خارج، هستی صادق است و قضاوت بی جاست و آن چه شقاوت می کند، نظمی است از قانونی دقیق، حساب شده و از این رو ابدی. ولی هرگاه به زحمت از لابه لای اوراق به درون بنگری، اشباحی در حرکتند - پنداری از انسان. آن ها به سرعت به هم می خورند، یکدیگر را بر زمین می افکنند و از صحنه بیرون می رانند. در این جا یک نوع منفی و مثبتی قراردادی، تسلطی مطلق بر بسیاری از اشیاء و عوامل دارد. به ناگاه بعضی چیزها به کلی برچیده می شوند و منهدم می گردند و جایشان را چیزهای دیگری می گیرند و این هنگامی رخ می دهد که یک یا چند نفر تغییری در منفی و یا مثبت به وجود می آورند.

در دل این شبهات کرمی پیوسته در حال چرخش و حرکت است و این کرم است که آنان را به چرخش وا می دارد، آزمایش را از آنان سلب می کند و آنان را به شدت عصبی و بیمار می سازد. کرم در بعضی شکم ها بزرگ و در بعضی ها کوچک است. چشم های گشوده یی دارد که هیچ گاه بسته نمی شوند و از دهان نیمه بازش ماده یی لزج سرازیر است که هرگاه به جایی پرتاب کند، حفره هایی ایجاد می شود که از آن ها خون می چکد.

کرم به چیزی به غیر از خود نمی اندیشد و برای قوی شدن اش، به هر کاری دست می زند. کرم مسخره می کند، حقیر می سازد، عیوب را روی صحنه می آورد و به نمایش می گذارد، زهر می پاشد، سنگ جلوی راه ها می اندازد، خشم، نفاق و دشمنی ایجاد می کند، جنگ و ستیز برپا می دارد و حتی می کشد. در حقیقت عامل وجود و تغییرات همه ی منفی ها و مثبت های قراردادی کرم است. باید گفت که شبهات، کرم را در لباس های مختلف ظاهر می کنند. این البسه باید فاخر باشند و رتبه و مقامات مختلف را نشان دهند، تا کرم بتواند بهتر به گردش و چرخش درآید. فاخرترین آن ها نوعی است با دامنی بلند که تا قوزک پا می رسد.

(۱)

بار اول که در میان لوراق پست محبوس بودم، همه ی منفذها را از قبل پوشانده بودند و این بدان جهت بود که محبوسینی - چون من - چشمشان به چیزی نیفتد. چیزی نزدیک به دو سال و نیم در حبس بودم. پس از آزادی کوتاهی به زندان لوراق میانه گرفتار آمدم. در آن جا، گاه گاه، نگاهی به داخل میسر می شد. کرم ها را می دیدم که با یکدیگر منازعه می کردند و شبهات را به هر سو می کشیدند و هریک حق و حقیقت را از آن خود می دانست.

پس از سه سال حبس به مدت شش ماه آزاد شدم، تا آن که به حبس طویل المندی در میان لوراق مرغوب محکوم شدم.

زندانبان من، زنی بود با لباس های فاخر. ارا به بی پیوسته در خفای او در حرکت بود که اسامی و عناوین او را حمل می کرد و او هر چند گاه اسمی و یا عنوانی بر آن ها می افزود. این افزایش به او شادی می بخشید و کرم را در دلش سیراب می ساخت. زندانبان علاوه بر افزایش

عناوین خود، کاری پیوسته داشت که با زحمت و دقت انجام می داد: او پوشش های سنگین و ضخیمی می بافت که روی سنگ های قیمتی را بپوشاند، تا بتواند فضای داخل زندان را تاریک نگاه دارد، زیرا این سنگ ها روشنی را بودند و چشم های او نور را تاب نمی آوردند. از آن گذشته، نور در داخل زندان ممنوع بود. دیدگان را باید از دیدار روشنایی محروم می داشتند. ولی پوشاندن حقیقت و عدالت کاری بس مشکل بود و به این جهت او می بایست بر ضخامت و پهنای پتوهایش بیافزاید.

با هر چرخش موفقیت آمیز، کرم دلش می خندید و او را از شراب «من» مست می ساخت. «من» او، رابطه یی نزدیک با کرم داشت و با او همکاری می کرد. زندانبان راه های چندی برای نشان دادن «من» خویش بر کرسی می دانست که شناخت آن ها کار آسانی نبود. ولی این چرخش های موفقیت آمیز شکنجه آور بودند، زیرا برای هر موفقیت، ابتدا جنگی بر می خاست و در هر جنگ، تیغی بر من اصابت می کرد و مرا به سختی مجروح می ساخت و زندانبان دیگر را نیز... ولی زندانبان چنین می خواست و کرم درونش پیوسته می چرخید و می کوشید که صلح و آرامش هرگز به داخل زندان راه نیابد.

(())

پس از سال های طولانی که از این زندان آزاد شدم، بسیار نحیف و رنجور شده بودم. زخم های عمیق سینه و گردن و دست ها، از پیکر ضعیفم، موجودی شکننده ساخته بود و چشم هایم به سختی باز می شدند. «من» من هم تا آن اندازه مورد هجوم و حمله قرار گرفته بود که بسیار نازک گشته بود. در زندان سعی کرده بودم «من» من را به کلی نابود کنم، تا از هر دو پدیده ی «من» و «آن» رهایی یابم. موهای سپیدم یک

رشته ی باریکی بود که فقط یک حرف از تاریخ اسفناک شکنجه های مرا فاش می کرد. استخوان های انگشتانم کج شده، دندان هایم ریخته، کف پاهایم ترک خورده و با آن که هنوز به کهولت نرسیده بودم، پوست ام، چروک های عمیق بر گرفته بود. اسکلتی متحرک بودم. از اجتماعات گریخته و در دامنه ی کوهی جای گزیدم:

بر روی صخره یی می ایستادم. در آن دورها، آن جا که قلعه ی کوه های بلند خطی کبود بر تن آسمان می کشیدند، به تماشای این پاره از طبیعت که صادقانه آن چه داشت، می نمایاند، می پرداختم. عظمت کوه ها و پاکی آسمان ها را دوست داشتم. هر چه بیشتر به آن ها خیره می شدم، فاصله ام با آن بلند قلعه ها، کمتر می شد.

یک صبحگاه، هنگامی که باز در سکوت پر از راز کوه ها به آن افق دور دست می نگریستم، آن جا که ابرها زبیده می شوند و قلب خود را از صاف ترین اشک ها پر می سازند، چیزی تکان می خورد. ابرها موج وار به حرکت درآمده بودند، حرکتی غیر عادی. آن جا چه بود، آن حرکت از چه زایش می یافت؟ احساسی مرموز در دلم بیدار شد - تصورکشف چیزی در آن مکان دور از چشم و برهنه، مرا به کنجکاوی واداشت، کنجکاوی برای یافتن رازی عجیب که می توانستم اولین شاهد آن باشم.

صخره ها را پیرودم، می رفتم و هر چه به آن نقطه نزدیک می شدم، بی قراریم افزایش می یافت و من خود را علیرغم این بی قراری سبک احساس می کردم. کششی مرا به آن سو می برد و دیگر اختیاری از خود نداشتم. سبکی روح نوازی مرا به بالا می کشاند. صخره ها، کوه ها و هوا، همه چیز سبک شده بودند. زمین زیر پایم به آهستگی تبدیل به بخار می شد. گویی که من بر ابرها سوار بودم. دیگر نمی دانم که چه مسافتی بین من و جاذبه های آن نقطه ی جادویی مانده بود که نوای سحرآمیز ویلنی - در ابتدا

بسیار ضعیف و بعد همواره بلند تر- به گوشم رسید. چشم ها را بستم، صوت ویلن را در مغز و جانم فشردم و آرام به افق پیوستم.

وقتی که چشم گشودم، خود را خارج از پیرامونی، ایستاده یافتم. درون آن پیرامون وسیع، جمعیتی، بی صدا و بی حرکت ایستاده بود. این جمع به آدمیان شباهت داشت و نداشت. وجودشان، از ابرهای سپید متشکل بود و وجه تمایزشان و فردیتشان خطوطی کوتاه بود که در سینه و سرشان اشکالی هندسی می ساخت. آهنگی که ویلن می نواخت از هر سو شنیده می شد. صدا، ابتدا آرام بود، حالا به اوج خود رسیده، به عظمت یک ارکستر تبدیل شده بود و نواهایی را پخش می کرد که خبر از وجود توانمندی عظیم و ملکوتی می داد. امواجش در قلبم فرو می ریخت و تا کف دست ها و پاهایم نباض بود. این ساز سخن می گفت و روی سخنش با «خاطر» بود و «خاطر» آن سخن را درک می کرد. چون سخن او به آخرین موج خود رسید، به ناگاه خاموشی گزید.

آن جمع همچنان بی صدا ایستاده بود. لحظاتی چند گذشت. بعد در مرکز پیرامون، حرکتی احساس شد. گویی جمعیت برای کسی یا کسانی کوچه می داد. و چون حرکت سکون شد، چند پیکر نور افشان از مرکز بالا آمدند. درخشش شان به قدری بود که چشمانم را طاقت دیدن مدام آنان نمی بود. همگی قامتی بلند داشتند و تشعشع وجودشان چنان شفاف بود که هر عظمتی را زیر سلطه ی خود می گرفت. در کنار این عظمت، خطوط چهره اشان، عمقی از مهر و عشق بود که به سوی هر موجودی تراوش می کرد. صورتشان مشخص تر از دیگران بود. این که همه ی چشم ها متوجه ی آنان بود، مقام و وظیفه ی خاصشان را گواهی می داد.

بر پله های تفکیک ایستاده بودند، در مقامی ممتاز از محبت و عدالت، راستی و اطمینان می پاشیدند و اشک ها را از چهره ها می سترند. نیکی های سه گانه را در ضمیر می کاشتند روان را چنان صافی می خشوند که پلیدی برای همیشه نابود می گشت.

نمی دانم چه مدت به سکوت گذشت. عاقبت با اشاره ی آن موجودات نورانی بار دیگر حرکتی موجوار و کاملاً بی صدا از نقطه یی از پیرامون آغاز شد و تا نزدیک مرکز رسید و در مقابل آن ابرهای نورانی قران گرفت:

این موج قامت زنی ظریف و بسیار نازک و کشیده را که به همراه خویش فوجی از کودکان ابری را آورده بود، در بر داشت. و آن ها به ترتیب در صف ایستاده، همه خاموش بودند. در این لحظه ویلن نواختن آغاز کرد.

کودکان به رقص درآمدند و چون فاصله یافتند، بدن هایشان را متشکل از ابرهای گسیخته از هم دیدم. اعضای بدن بعضی ها در قسمت هایی با خطوطی نازک به سختی به یکدیگر وصل بود. بعضی از آن ها فقط پاره هایی بودند - نموداری از هیکل کودکی و یا نوجوانی. این پاره ها در حرکت، خود را به یکدیگر می فشردند که نشان دهند، متعلق به هم هستند. همگی نواری بر پیشانی داشتند. بعضی از آنان که سری متلاشی داشتند، نوارشان در هوا و مستقلاً در مقابل پیشانی شان، حرکات رقص را تقلید می کرد. بر روی این نوارها کلماتی نامفهوم نگاشته شده بود.

داس برگردن یاس

حرکات همه یکسان، در یک لحظه، مرتب، نرم و چرخششان موزون و ملایم بود. گه گاه این تکه بدن ها که در هم فرو می رفتند و جنبشی تند و بی پروا داشتند، انفجاری را نمایش می دادند و بعد دوباره هر تکه جای قبلی خودش را می گرفت.

این رقص عجیب بود. این رقص نمایشگر یکی از وحشیانه ترین اعمال بشری بود، فریفتن بود و ربودن، تفرق بود و ظلم، خودخواهی بود و گمراهی، جبر و زور بود و لبخند کثیفی از غرور و تعصب و عاقبت انفجار بود و مرگ. از آن سوی، کودکان بودند و بی گناهی، خوش باوری بود و مظلومیت، عشق به چیزی نامفهوم و مبهم... و خوشی بی کودکانه، افتخاری بی موضوع... و اعتمادی صرف و عاقبت جهش، به سوی مرگ. این رقص بازگوی شنیعترین اعمال زمینیان بود.

در این میدان، در این بازی شگرف، در این نمایش، همه ی اضداد و نقایض جمع شده بودند و هر یک در چهارچوب کیفیت خویش، توانایی خود را تا آخرین حد اختیار، نمایان می ساختند. آنان که بر مرکب قدرت می راندند و لباسی دروغین برتن داشتند، سرود نابودی را برای کودکان می خواندند و کودکان آن سرود را برای خویش تکرار می کردند. مرگ مسخره می شد، ولی انجام می یافت و آن سواران دژخیمی را باکی از مرگ کودکان نبود. هرگز پشتشان نلرزید، هرگز خاطرشان مشوش نشد و هرگز وجدانشان نغرید.

اندیشه و منطق را همراه با فکر سالم تبعید کرده بودند. از جاه طلبی بوی تعفن، نیرنگ و بیادگری بر می خاست. حقیقت با عدالت به زنجیر

کشیده شده و با پرده ی سیاهی پوشانده شده بود که زیبایی و تناسبشان را کسی نبیند و آنان را کسی نشناسد. و آنان می تاختند و مرگ می پاشیند و کودکان پاره پاره می شدند و در آغوش مرگ می رفتند.

آنگاه که دیگر کودکی در میدان نماند، نمایش به انتها رسید. حرکت متوقف شد و چرخش ایستاد. سکوتی سنگین و وحشت بار تسلط یافت و همه جا را زیر پوشش گرفت. و نمی دانم چه زمان گذشت که به ناگاه فریاد دلخراش زنی، پرده ی سکوت را درید. این صدا در سوگ ثروت های از دست رفته ی وی بود. شرحی بود از قوای مکنونه و خلاقه ی هر طفل که بر فنا رفته بود. شرحی بود از دست ها و مغزهای سازنده که هیچ گاه فرصت تکامل نیافته بودند. و آن زن که اجتماع بود، می خواند و دور آن پیرامون، می چرخید و داد می خواست تا به مرکز رسید و در مقابل عادل ایستاد. در آنجا خاموش شد. دست ها را افقی کنار هم باز کرد، ساعد و بازوها را به حرکت آورد، تا بدان جا که دست ها با سر هم سطح شدند. آن گاه آرام زانو زد و منتظر شد.

عادل ممزوجی متعادل از منطق و انسانیت، فراست و روحانیت بود. او تاجی از عدالت بر سر داشت که بر آن درّ درشت حقیقت نشسته بود و به همه جا نور می بخشید. و این دو تناسبی مستقیم با یکدیگر داشتند و هر چه آن درّ نورانی تر می شد، بر بزرگی تاج می افزود. عاقبت نور درّ همه ی انوار را در خویش گرفت و تاج به بزرگی آن پیرامون در آمد. دیگر همه چیز در لوای آن تاج بود و روشنایی درّ آن چنان شدت یافته بود که چشم را توان دیدن نبود.

من سوزشی در چشمانم احساس کردم و پلک هایم را بهم فشردم، و ادراک مرا ترک گفت و دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی بخود آمدم - نمی دانم زمان چقدر گذشته بود - خود را روی صخره ی عظیمی در بالاترین قله ی کوه یافتم. ابرها رفته بودند و از آن نمایش عجیب اثری نبود. با دست هایم سنگ عظیمی را لمس کردم، بوی طبیعت دماغ و مغزم را پر کرد، سرم را دوباره بر روی سنگ نهادم. ایمانی قوی خاطرهم را آسوده می کرد، ایمان به عدالت، ایمان به آن موجودات نورانی در آن بارگاه عدل، ایمان به پیروزی نیکی و نابودی سیاهی در نور، ایمان به دست قدرتمند آن موجودات نورآفرین که تکتاژان خودپسند را از مرکب های جهل و ظلم بزیر خواهد انداخت و ایمان به این که دیگر اطفال فدا نخواهند شد و کسی را در زندان اوراق شکنجه نخواهند داد.

دوازده تعلیم و مردی دیگر

مرد از پشت روی زمین افتاده بود. چشمان بی فروغش به نقطه‌یی در آسمان خیره بودند. بازوی راستش بی حال کف خیابان گسترده شده، دست چپش روی شقیقه‌اش پهن گشته، زانوی راستش، روی ران چپ، متمایل بود. کاسه‌ی سر را شکافی عمیق از هم جدا کرده بود و محتویاتی نامشخص بیرون ریخته بودند.

چند نفر به سوی او خم شده و با کنجکاوئی نگاهش می‌کردند، ولی کسی به او دست نمی‌زد.

یکی گفت: شاید مرده.

مردی که کلاه‌ی بر سر داشت توضیح داد: آقا مگر نمی‌بینی که هنوز نفس می‌کشد.

زنی فریاد زد: یکی نیست که به این بنده‌ی خدا برسد؟

صدای دورگه‌ی جواب داد: خانم، آمبولانس خبر کردیم.

زن دوباره پرخاش کرد: پس کجا هستند؟ چرا پیدایشان نیست؟

صدای دورگه گفت: خانم صبر داشته باشید.

زن گفت: تا آمبولانس بیاید، شاید این بی نوا جانش را از دست بدهد.

مرد همچنان خاموش و بی حرکت نقش بر آسفالت خیابان بود و

نگاهش بر آسمان دوخته شده و معلوم نبود چه در سر شکسته‌اش می‌گذشت.

بالآخره بعد از نیم ساعت صدای آژیر آمبولانس شنیده شد.

مردم کنجاو خود را کنار کشیده، راه را برای آمبولانس باز کردند.

ماشین بیمارستان توقف کرد و فوراً سه نفر با لباس‌های سفید و دستگاه

تنفس مصنوعی و سرم خون از آن بیرون پریدند. اقدامات اولیه برای

نجات جان مرد آغاز شد. یکی از دکترها در حالی که سر او را موقتاً باندپیچی می‌کرد با حیرت به محتویاتی که از کاسه‌ی سرش به بیرون ریخته بود، نگریست. سپس با پنس مخصوصی آن‌ها را برداشته، در یک کیسه‌ی ضد عفونی شده ریخت.

مرد را بر روی برانکار خواباندند و او را به داخل آمبولانس حمل کردند و پس از چند لحظه ماشین به حرکت درآمد و دور شد.

مرد در بیمارستان فوراً به قسمت بیماران اضطراری انتقال یافت. پیش از بخیه زدن کاسه‌ی سر، و پس از عکس‌برداری‌های متعدد، مغز و محتویات بیرون ریخته شده، به دقت مورد آزمایش قرار گرفتند، تا قسمت‌های از دست رفته در مغز دقیقاً تعیین شده و نقش و عملکردشان مطالعه شود و در صورت امکان هر یک را بر جای اول خود بنشانند و یا آن تکه‌ها را از مغز دیگری برداشته، فقدان آن‌ها را پر کنند.

نتیجه‌ی معاینات این بریدگی‌های خارج شده از مغز، پزشکان را در تعجب و شگفتی فرو برد. این محتویات با این که شکل ظاهری مغز را داشتند، ولی مواد خامشان به کلی با مغز انسانی متفاوت بود. مطالعات بعدی نشان می‌دادند که محتویات به کلی از جنس دیگری هستند. کار بخیه‌ی کاسه‌ی سر به تعویق افتاد. پزشکان آن چه در قدرت داشتند و علم پزشکی اجازه می‌داد، به کار انداختند، ولی معمای تکه‌های خارج شده همچنان حل نشده باقی ماند.

عاقبت کاسه‌ی سر را به هم پیوند دادند و مریض پس از مدتی بیمارستان را ترک کرد. ولی این مرد آن انسان قبلی نبود. از نگاه اطرافیان اش عادات نامفهوم و مخصوصی پیدا کرده بود: مرتب چشم بر آسمان داشت؛ سگ‌ها را نوازش می‌کرد، استخوان خشک شده‌ی را بر کردن

آویخته داشت، گوشت خوک را با رغبت می‌خورد، با خانم‌ها دست می‌داد و رفتارش با آن‌ها بسیار مؤدبانه بود. با آرامنه، یهودی‌ها، بهائیان و لا مذهبیان معاشرت می‌کرد و بعد از دیدار آن‌ها، مرتکب غسل نمی‌شد. اعتقادش را به صاحب الزمان از دست داده بود و به علت ترس از اجنه، دیگر صلوات نمی‌فرستاد. به مسجد نمی‌رفت و از تقلید خوشش نمی‌آمد و در ملاء عام نماز نمی‌خواند. به وقت به سخن محققان گوش فرا می‌داد. به سؤال کردن برای پی‌گیری در هر موردی علاقه پیدا کرده بود و دم از عدالت می‌زد و به مطالعه‌ی تاریخ ادیان و تاریخ تمدن‌ها پرداخته بود.

همین عادات عجیب و کارهایی نظیر این‌ها بود که باعث نگرانی شدید خانواده‌اش گردید. در پی یافتن راه حل، دوستی آدرس یک دعا نویس را به آن‌ها داد که می‌گفتند در مواجهه‌ی این‌گونه امراض تجربه داشته، و تا آن زمان معجزات بسیاری از درمان بیماری‌هایی از این دست، به او نسبت داده بودند. خانواده پس از التماس بسیار و دادن وعده‌های کافی، با تعیین وقت قبلی، بیمار خود را نزد آن شخص بردند.

دعا نویس سؤالات زیادی از وی کرد. از گذشته‌اش، از مصاحبین و دوستانش، از همسایگان و همکارانش، از رابطه‌اش با کافران و خانم‌ها و سگ‌ها، حتی از غریبه‌هایی که گه‌گاه به کوچه‌ی آن‌ها آمد و شد داشتند. عاقبت بر آن گمان شد که ارواح خبیثه وی را زیر سلطه‌ی خود درآورده‌اند. پس تجویزی بسیار مشکل نمود:

«چند تار موی سید مجردی را گرفته آن را سه روز در خون جگر گوساله‌ی تازه ذبح شده‌ی می‌خیسانید، سپس یک لیوان آب به آن اضافه کرده، برگ‌های خشک را در آن محلول می‌ریزید. (دعا نویس چند برگ خشک به آن‌ها داد و پول جداگانه‌ی هم بابتش دریافت کرد). دو کرم شبتاب از محلی که تا به حال پای انسانی به آن جا نرسیده است، شکار کرده، یک عدد تخم لاک پشت زمینی را نیز به دست آورده، همه را با هم مخلوط می‌کنید. سپس این ورد را داخل آن گذاشته، پس از یک ساعت به بیمار می‌دهید.»

ورد تکه کاغذ لوله شده‌ی بود که دعا نویس با کشی دور آن را بسته بود و از زیر خاکستر منقلی که جلویش بود، بیرون کشید. خانواده پس از گرفتن دستورات لازم از دعا نویس تشکر کردند و رفتند. اما بیمار ابدأ تمایلی به این نوع معالجه نداشت و هرگز حاضر نبود که آن نوشدارو را استعمال کند.

زمان می‌گذشت و مرد بیمار بر عادات و اخلاق عجیبش افزوده می‌شد. روزی بر حسب تصادف، به دکتر بیمارستان در خیابان برخورد. دکتر که این مورد استثنایی را فراموش نکرده بود، او را دعوت به نوشیدن قهوه کرد و سر صحبت باز شد. موضوع به چند ماه پیش کشیده شد، لحظاتی قبل از جریان انفجار سر:

- بله دکتر، بیاد دارم که از آن خیابان در حال عبور بودم. نه، قبلاً از کوچی می‌گذشتم. کوچی با انتهای باز، با انتهای روشن. نه، مثل آن بود که خورشید در انتهای آن کوچه به تمامی می‌درخشید. ناگهان هیکلی در وسط این نور هویدا شد. مردی بود لاغر و بلند که کیف سنگینی زیر بغل زده بود. همچنان که به من نزدیک می‌شد، کیف سنگینش به زمین افتاد. به طرف او شتافتم تا کمکش بکنم و اوراقش را جمع کنم. اوراق همه یک شکل بودند و روی آنها با خطی درشت، کلماتی حیرت انگیز نگاشته شده بود. محتوی همه‌ی آنها یکسان بود. چیزی مثل شبنامه در دوازده سطر. آن‌ها را خواندم و آن کلمات در مغزم نفوذ کردند. به کلی بی‌خود شدم و کلمات جای خود مرا گرفت. یعنی کلمات، من شدند، یک من. جدید و من. قبلی‌ام مُرد. دیگر نفهمیدم چه شد. همین قدر می‌دانم که چند قدم تا خیابان اصلی نیز راه پیمودم. گویا چیزهای نویی، داخل سرم می‌شدند و مغزم را پر می‌کردند و چیزهای کهنه را به خارج می‌راندند و فشار می‌آوردند. این فعل و انفعالات به خیابان که رسیدم به اوج خود رسید و کاسه‌ی سرم را شکافت و کهنه‌ها بیرون ریختند.

مردی که خاک در خورش بود

- آ - آقای «ح» این کلمه هیچ مفهومی ندارد، برای این که همه ی ما این چنین هستیم. منظورم این است که حداقل هیچ مفهومی نخواهد داشت و این گونه درک و به کار گرفته نخواهد شد. می توانید این را تصور کنید؟
- ح - خیر آقای «آ».
- ب - ولی آقای «آ» شما کاملاً می دانید که همه چنین نیستند، یعنی همه ی آنانی که این خاک را در خون خویش دارند، این گونه نیستند.
- آ - آقای «ب»، چرا شما اصلاً این واژه را بکار بردید؟
- ب - این خاک در خون من است و من به آن افتخار می کنم.
- س - ولی آقای «ب»، شما اشتباه می کنید. خاک، خاک است و اگر ما خاک های مختلف را تجزیه کنیم، تفاوتی بین آن ها نخواهیم یافت.
- ب - من این را رد می کنم. خاک، خاک نیست.
- آ - آقای «ح» حالتان چطور است؟
- ح - احساس می کنم در تنگنا قرار گرفته ام. می دانید آقای «آ»، من آزاد بودم، کار می کردم، غذا می خوردم، به گردش می رفتم، به چیزهای نور و برم نگاه می کردم، با مردم صحبت می کردم، حروف را می نوشتم و آن ها را به هم مربوط می کردم و از آن ها مفاهیم گوناگون می ساختم: مفاهیم زیبا، مفاهیم لطیف، مفاهیم فلسفی... این کنش زندگی مرا پر می کرد، و به آن مفهوم می بخشید. من زبان را در روح احساس می کردم. چه نشاطی داشت، چه قدر آزاد بودم!؟

- بله آقای «آ»، من با مردم صحبت می کردم بی آن که به خاک فکر کنم، بی آن که بدانم که این خاک در خون آن هاست.
- س - نباید هم به آن فکر کنید، آقای «ح»، چه که خاک، خاک است.
- ب - من این را رد می کنم. خاک، خاک نیست.
- آ - آقای «ح»، یعنی می خواهید بگویید که شما دیگر مایل نیستید به این چیزهای زیبا بیاندیشید؟
- ح - بله آقای «آ». من این کارها را دیگر نمی کنم، انگیزه و شجاعت اش را هم ندارم.
- آ - حالا چه احساسی دارید، آقای «ح».
- ح - احساس قرار گرفتن در تنگنا.
- س - منظورتان از احساس در تنگنا قرار گرفتن، چیست، آقای «ح»؟
- ح - این کلمه مرا محدود می کند. نمی گذارد آزاد باشم. زنجیر سنگینی است که به من بسته شده است. یک مشت موریانه است که تار و پود افکارم را می جوئد. دیواری است، بین من و سایر انسان ها. سنگی است جلوی راهم. بله آقای «س»، این تنگنا نمی گذارد که من فعال باشم، بدان گونه که در گذشته بودم.
- س - شما خیلی حساس هستید. آقای «ح». آیا می توانید تصور کنید که ما هزار سال دیگر چه گونه خواهیم بود؟ که خاک، خاک خواهد بود؟
- ب - من این را رد می کنم. خاک، خاک نیست.
- آ - شما در چه مورد نمی توانید فعال باشید، آقای «ح»؟
- ح - در آن چه که انسان هست، در آن چه که او عرضه می کند، در غنای لغاتش. در این غنا من تداخل یافته بودم. من با معنویات خویش پوشانده ام و پوشانده شده ام. این بحث را با خیلی ها داشتم. با آن ها که می شناختم، با آن ها که نمی شناختم، به طریق مستقیم، به طریق غیر مستقیم، مرئی و یا نامرئی. یک مبادله، یک شرکت فعال، نه، بیش از این ها، یک شناسائی، یک نویابی وجودی -

اگرچه محدود. این قسمتی از من بود که در آن تبادل همواره حرکت می کرد، چیزهای نو می آورد، چیزهایی که او را تغییر می دادند. در این شرکت، تکامل حاصل می آورد و رشد...

آقای «ا»، حالا که من این کلمه را شنیدم، همه چیز ویران شد. من هرگز فکر نمی کردم که خاک اختلاف را است. لز خوبی ناباورانه سؤال می کنم، آیا خاک واقعا اختلاف می سازد؟ آیا من درست فهمیده ام؟

ب - کاملاً، من آن را در خون خود دارم. این غرور آمیز است.

س - شما اشتباه می کنید، آقای «ب». خاک، خاک است و خاک اختلاف را

نیست. آقای «ح»، این دماغ است، دماغ موجب اختلاف می شود، برای

این که آن را می خواهد، برای این که آن را می خواهیم.

ب - من این را رد می کنم، آقای «س». دماغ موجب اختلاف نیست. آن

نمی تواند اختلاف را باشد...

س - فراموش نکنید، آقای «ب» که دماغ چیزی کاملاً انفرادی است.

ا - آقای «ح»، شما در زمان گذشته صحبت می کنید. آیا می خواهید بگویید

که همه ی تجربیاتی که شما قبل از شنیدن این کلمه داشته اید -

شرکت فعال، تداخل، شناسایی، نویابی وجودی - دیگر نخواهید داشت؟

ح - همین طور است، آقای «ا». به این جهت است که احساس قرار

گرفتن در تنگنا می کنم.

س - شما، آقای ح، خیلی حساس هستید. چه گونه می توانم به شما نشان بدهم

که خاک، خاک است و همه ی این ماجرا مربوط به دماغ می شود.

ب - من این را رد می کنم. این خاک در خون است، در خون من.

س - آقای «ب»، خاک نمی تواند در خون باشد. اگر خون شما را با خون

آقای «ح» مخلوط کنند....

ب - برای رضای خدا...

ا - آقای «ح»، چرا این ماجرا را از بُعد دیگرش نمی بینید.

ح - منظورتان چیست آقای «ا»، از کدام بُعد؟

- ا - ببینید آقای «ح»، در واقع شما آن کسی نیستید که دچار تنگنا شده است. در تنگنا کسانی هستند که شرکت فعال نمی کنند و نمی گذارند که تداخل در آن ها راه یابد. این یک منطق روشنی است که این گونه اشخاص غنی نمی شوند.
- ب - چه می گویند، آقای «آ». من کتاب های فراوانی می خوانم، ضخیم، نازک، سنگین، سبک، انگلیسی، آلمانی، عربی، فرانسوی، چینی، عبری، ترکی، آرامی، لاتین، کردی، یونانی، انبی، مذهبی، فکاهی...
- س - آیا شما چاق، نازک، سنگین، سبک شده اید؟
- ب - بگذارید جدی صحبت کنیم و از مطلب دور نشویم، آقای «س»!
- ا - آقای «ب»، آیا شما خود را دیدید و یا ارتباط حروف را؟ آیا حرکتی رخ داده است؟
- ب - آقای «آ»، من نمی دانم منظور شما چیست. به چه چیزی می خواهید اشاره کنید؟
- س - کاملاً ساده است، آقای «ب». سؤال این است: آیا شما می توانید بمیرید وقتی که عاشق می شوید؟ این را به عنوان مثال خوانده اید؟
- ب - من اصلاً متوجه نمی شوم. اگر من چنین چیزی خوانده ام که نباید بمیرم.
- ا - آقای «ح»، شما خود را با این تبادل غنی ساختید. آیا فکر می کنید که آقای «ب» هم بتواند این کار را انجام دهد؟
- ح - این را مشکل می توان گفت، آقای «آ». اگر آقای «ب» بتواند این عطری که حروف را به هم مربوط می کند، استشمام کند، دماغش آزاد خواهد شد. آه آدم می تواند آزاد نفس بکشد.
- س - بله آقای «ح»، شما این را خوب گفتید، در این صورت چیزی دیگر در دماغ نخواهد ماند.
- ا - خداحافظ، آقای «ب»
- س - خداحافظ، آقای «ب»

رقص حروف

نگاهی به ساعتش کرد. ساعت مچی اش دو و بیست دقیقه را نشان می داد. بعد خم شد تا ساعت «دی جی تال» را که روی میز تحریر، پشت کمپیوتر قرار داشت ببیند. ساعت دو و بیست و دو دقیقه بود. مدتی به این ساعت خیره شد. نور قرمز و منقطعی که اعداد را نشان می داد در فضای نیمه تاریک اتاق درخشان تر به نظر می رسید.

آرنج هایش را چند مرتبه با فشار به عقب برد و در همان حال سینه را به جلو و شانه هایش را به طرف عقب حرکت داد تا خستگی اش برطرف شود. بعد انگشت هایش را بهم گره زد و دست ها را چند بار سریع به طرف داخل و خارج حرکت داد. با صدایی که از فشردن استخوان های بندهای انگشتانش به وجود آمد، احساس کرخی لذت بخشی کرد. با لحن ملایمی گفت: «حالا چهار ساعته که جلوی کمپیوتر نشسته ام و کار می کنم. نه، دقیقاً می شه چهار ساعت و بیست و دو دقیقه.»

به خطوطی که روی صفحه ی مونیتر ردیف پشت سر هم ایستاده بودند خیره شد. یک لغت در آخرین ردیف به نظرش ناهماهنگ جلوه کرد. لغت را بار دیگر خواند. یکی از حروف اش جا افتاده بود. فوراً کرزور (نقطه نما) را روی کلمه لغزاند و حرف جا افتاده را سر جایش نشانند.

هنور چشمش روی کلمه خیره بود که ناگهان کلمه با لرزشی ملایم به حرکت آمده، به طرف پایین صفحه ی مونیتر گردش کرد. خیال کرد که چشمش خسته شده و کلمات را درهم می بیند. با پشت هر دو دست، چند مرتبه چشم هایش را مالید. وقتی که از کار مالش چشم فارغ شد بار دیگر نگاهی به صفحه ی مونیتر افکند. عجب! تمام کلمات با لرزش

ملایمی در صفحه ی مونیتر به حرکت درآمده بودند. نه، باور کردنی نبود. کلمات مثل دسته های پرندگانی که در حال مهاجرتند، روی صفحه ی مونیتر با حرکاتی موزون به چپ و راست، بالا و پایین می چرخیدند. فکر کرد که خستگی وجودش را گرفته و باعث سرگیجه اش شده است. با دو دست شقیقه هایش را فشرد و سعی کرد که خستگی و خواب را از خودش دور کند.

صدای زوم کمپیوتر آهسته و یکنواخت در آن ساعت شب که سکوت، بر همه جا حاکم بود، بهتر شنیده می شد. ناگهان زمزمه ی خفیفی با این صدای زوم آمیخته شد و آن را تحت الشعاع قرار داد. فوراً چشمانش را باز کرد. کلمات همچنان با حرکات موزون دسته دسته، پشت سرهم، دایره وار پرواز می کردند و در گوشه ی راست کمپیوتر از نظر ناپدید می شدند، در حالی که فوج بزرگتر دیگری جای آنان را پر می کرد. صدای همهمه نزدیک می شد.

ناگهان نور آبی خفیفی از شکاف پشت کمپیوتر، نظرش را جلب کرد. نیم خیز شد. می خواست از روی صندلی اش برخیزد و کمپیوتر را دقیقاً آزمایش کند که با تعجب زیاد، کلمات را دید که با سرعت از شکاف های عقب کمپیوتر به صورت نوارهایی از نور بیرون جسته، در هوا شناور شدند. با دهان نیمه باز و چشمان خیره شده مدتی نیم خیز باقی ماند. این همهمه که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد و بالاتر می گرفت، از این نوارهای آبی رنگ، از این کلمات بود که در هوا مثل موج به چرخش و رقص درآمده بودند.

عجب! هر کلمه به صورت نوری درآمده، بزرگ و کوچک، و در کنار، و در پی ی یکدیگر موج می خوردند و فضای اتاق را از همهمه شان و نور آبی خفیف و دلپذیرشان پر می ساختند.

حالا کاملاً می توانست تشخیص دهد که این همهمه، هلله یی است از شادی. احساس خوشی به او دست داد. آرام روی صندلی نشست. دست هایش

بدون مقاومت از دو طرف صندلی آویزان شدند. در حالی که پاهایش را تا حد امکان دراز می کرد، با نگاهش رقص موج ها را در فضای اتاق دنبال کرد.

خروج نوارهای آبی رنگ با شتاب و آواز از شکاف های عقبی کمپیوتر همچنان ادامه داشت. لحظه یی به صفحه ی مونیتر چشم دوخت. کلمات و لغاتی بیگانه دید: حروف روسی، یونانی، عربی، تایلندی، عمودی، افقی، مقطع، گرد، مورب، درهم و جدا، پهلو به پهلو ی هم و پشت سر هم موج می خوردند و دسته دسته با هلهله ی شادشان در کمپیوتر روی صفحه ی مونیتر ظاهر می شدند، سپس به صورت خطوطی پهن، یا نازک در هم غلطیده، به سوی گوشه ی راست صفحه چرخ می زدند و در آن گوشه ناپدید شده، از شکاف های عقبی کمپیوتر خارج می شدند، سپس در فضای اتاق به دوران در می آمدند.

آرام و بی حرکت مدتی به این بازی عجیب چشم دوخت. در حالی که تحت تاثیر این هلهله ی شادی بخش، احساس خوشی به او دست داده بود، با نگاه حروف را دنبال می کرد.

حروف، این نقاط آبی نورانی، در فضای اتاقش بهم می پیوستند، و کلماتی را می ساختند که گاهی آشنا و زمانی غریب می نمودند؛ و عجیب آن که حروف زبان های مختلف، یکدیگر را شناخته، بهم می چسبیدند و بدنبال هم به راه می افتادند.

پیوندی بود بی التزام! هر حرف، دست حرف دیگر را می گرفت. هر علامتی به علامت دیگر مرتبط می شد و هر کلمه یی، کنار کلمه ی دیگر می نشست.

در این بی قیدی و بی شرطی احساس آرامش افزونی یافت و با این فزونی، او خود را سبک و سبک تر احساس می کرد. کلمات دور و برش، در فضای نیمه روشن اتاق همچنان چرخ می خوردند و با نورشان، شادی می پراکندند. و هر لحظه بر سبکی و شادی اش افزوده می شد و با این افزایش، سنگینی اش به نسبتی معکوس پنهان می گشت.

ناگهان خود را در فضای اتاق و در میان کلمات احساس کرد. چرخ می خورد و می رقصید. همه چیز سبک، دلپذیر و شاد بود. با جدا شدن حروف اسمش از یکدیگر، احساسی ملکوتی به او دست داد. احساسی که هیچ گاه نتوانست، آن را توصیف کند. در این آزادی یا نیستی، عظمتی بود. شگفت انگیز، و ستایشی، خلاق که از آغاز تا انتهایش امید بود. حروف نامش جداگانه چرخ می زدند و به حروف آشنا یا ناشناس می پیوستند. بار دیگر به هم متصل می شدند و سپس از یکدیگر جدا شده، سبکبار و آزاده سرود ستایش را می خواندند. باز پیوستگی بود و هستی که از پشت آن آزادی و نیستی تراوش می کرد. حروف و کلمات. کلمات و حروف.

حروف به هم می آمیختند و در هم فرو می شدند. با هر امتزاج و پیوستگی مفهومی ایجاد می شد و مانند ستاره یی می درخشید. این ادغام ذرات کوچک نور بود و ایجاد شدت نور به صورت نقاطی بزرگتر یا زایش جدیدی از آن ها. هر ایجاد بدیع، صدایی بود که به سرود ستایش می پیوست و هر پیوستگی سرود را شدت می داد.

رفته رفته این همه می شادی کاملاً به سرود ستایش تبدیل می شد. حروف نام او نیز در این وحدت، فردیت خویش را باختند. دیگر همه ی حروف تبدیل به یک کلمه و همه ی نقاط نورانی، یک نور شدند که یک صدا داشت و آن مفهومی بود از سرود ستایش....

به خود آمد. گردن و شانه ها، زانو ها و بازوانش بر اثر قرار گرفتن وضع نامناسب روی صندلی درد گرفته، یا خواب رفته بودند. صفحه ی مونیاتور در مقابلش هنوز روشن بود خطوط با همان نظم کنار هم، در ردیف هایی با فاصله های یکسان قرار داشتند. نگاهش روی کلمه یی که تصحیح کرده بود خیره ماند. کرزور (نقطه نما) هنوز در مقابل حرف افزوده شده چشمک می زد.

این داستان به مناسبت هفتادمین سال تولد استاد بزرگوار،
هاینر گرتسفلد، نوشته و به او تقدیم شده است.

در محضر استاد

صحبت از شهر نبود. راهروی بود که انتهایش دیده نمی شد. در طرف راست ستونهایی بودند قوی و کوتاه. فراسوی آن ها نشت بود، نشتی وسیع و پوشیده از خاک، خاکی نرم، که به همه جا پاشیده شده بود و در طرف چپ، دیواری ممتد بود. ستون ها سققی را حمل می کردند که هموار نبود. طاقی هایی داشت که از یک ستون به ستون بعدی، نیم دایره های منظمی را ترسیم می کرد. طاق ها و ستون ها و دیوارها گچ کاری شده بودند. این گچ کاری ها اشکال درهمی را نشان می دادند که به هیچ چیز مشخصی شباهت نداشتند. همه چیز سپید بود، و شاید اگر اشکال روی ستون ها خاک آلود نبودند، سپیدتر می نمودند. زمین را آجرهای چهارگوش و ناهمواری فرش می کردند. فقط برجستگی هایشان معلوم بود. یک لایه خاک خشک رویشان پخش شده بود.

پسرک می رفت. هر زاویه از زیر نگاه کنجکاوش با دقت می گذشت، به هر شکل گچی خیره می شد و هر بار زیر لب چیزی می گفت.

از نهصدو نود و نه ستون گذشت تا به آستانه ی راهرو دیگری برسد. آستانه چوبی بود و رنگ آبی اش با گذشت زمان و گرفتن خاک جلوه اش را از دست داده بود. پسرک به راهرو قدم گذاشت. دست راست راهرو فضای بازی بود که امتداد نشت وسیع را در جلوی دینگان نمودار می ساخت. یک ردیف ستون به همان وضع و با همان اشکال نامعلوم به در اتاقی می رسیدند. دست چپ، دیوار گچی بود. چند قبا از پارچه های پشمین و نقش دار به دیوار

آویزان بودند. پسرک به آن‌ها دقیق شد. شادی وصف ناپذیری وجودش را فرا گرفت. سپس آرام به در اتاق نزدیک شد. مدتی مردد همان جا ایستاد. بالاخره هیکل ظریفش تکانی خورد. دست‌ها را باز کرد و دو طرف چهارچوب در را با دست هایش فشرد. بعد از تأمل کوتاهی قدم به داخل اتاق نهاد و همان جا ایستاد. نور زرد رنگی فضای اتاق را پر می‌کرد. این نور مستقیماً از روزنه‌ی بسیار بزرگی از دیوار راست وارد می‌شد. به دیوار سمت چپ دو زیلو و چند قبای پشمین آویزان بودند. کف اتاق، جلوی در، با یک حصیر باریک فرش شده بود که به دیوار چپ و راست منتهی می‌شد. زیلوهای رنگین و پتوهای پشمین، زمین را تا سر حد حصیر می‌پوشانند. در گوشه‌های راست و چپ به دیوار مقابل پستی‌های بزرگ و بالش‌هایی به اندازه‌های مختلف از مخمل سرخ و سبز پشت سر هم ردیف شده بودند. در وسط اتاق داخل مجمر بزرگی چندین شمع خاموش ایستاده بودند. بوی خاصی در آن فضا به مشام می‌رسید، بویی که وصف ناشدنی، ولی آشنا بود. کنار دیوار مقابل میان پستی‌های دست چپ و راست، نیمکتی قرار داشت. روپوش سفیدی که حاشیه‌دوزی شده بود، تمام نیمکت را در بر گرفته بود.

نگاه پسرک از نیمکت گذشت و به پیرمردی برخورد که روی آن چهارزانو نشسته بود و با چشمان نافذش پسرک را می‌نگریست. پسرک به علامت احترام خم شد و بعد مستقیم ایستاده، مشت دست راست را به نشان احترام و عشق روی قلبش نهاد و به همان گونه بر جای باقی ماند.



پیرمرد مدتی به چشمان درشت و سیاه پسرک که هم چنان خجول و کنجکاوانه به او می‌نگریست خیره ماند: پسرک صورتی بیضی شکل و خوش‌تراش داشت. موهای انبوه و مجعدش کاملاً غبار آلود بودند. ابروان

عاقبت پیرمرد پاهایش را از نیمکت به زیر آورد. پاهایش زمین را لمس کردند. به آرامی ایستاد. قش بسیار بلند و اندامش بسیار باریک بود. پسرک نیز زانوانش را به آرامی خم نمود و چهار زانو روی حصیر نشست.

پیرمرد سرش را به نشان تأکید تکان داد. لبخند ضعیفی نگاه مهربانش را مشایعت کرد. پسرک به سخن آمد:

«در ابتدا پدرم مرا نزد ماهیگیران برد و به ماهیگیر جوانی سپرد. امواج قوی آب ها ما را بدانگونه که می خواستند تکان می دادند. دریا منبعی بود از قطرات. هنگامی که قطرات در فضا پخش می شدند، بلورهای شفاف بودند که آسمان آبی، خورشید طلایی و یا بدنه ی قایق را در خود نشان می دادند. آن چه در میان بود و آن چه در خفا بود در آنان جلوه گر بود. قطره ها، شفاف بودند و در شفافیت همه چیز هویدا می شد. شفافیت، صورت ها را در بر می گرفت: صورت من، صورت ماهی، صورت خورشید، صورت سنگ، صورت شب، همه ی رنگ ها، همه ی جانوران، همه چیز. آیا در اعماق دریا چیزی پنهان بود که می توانست اسرار شفافیت را فاش کند؟

خم می شدم و بر سطح آب می نگریستم: در عمق این همه قطرات باید رازی پنهان باشد، رازی که افشاگر این نمایش است، رازی که شفافیت می آموزد.

خم می شدم و بر سطح آب می نگریستم و آب ها صورت مرا در بر می گرفتند و به حرکت می آوردند.

دو بار خودم را به آب انداختم و سعی کردم به اعماق دریا بروم. هر بار ماهیگیر جوان با دست های قویش مرا از آب بیرون کشید و عاقبت مرا نزد پدرم، باز پس فرستاد.

»»»»» «««««

پدرم این بار مرا به دست آهنگر با تجربه ی شهر سپرد.

آهنگر کار می کرد. آتشی دائمی در کوره ی او می سوخت. جرقه های آتش در فضا پخش می شدند و کارگاهش را روشن می ساختند. فضای کارگاه با این نقاط رنگین و فروزنده که با سرعت پخش می شدند و چرخ می خوردند و باز به خاموشی می رفتند، حالتی ساحرانه پیدا می کرد. من با نگاهم ساعت ها این جرقه ها را دنبال می کردم. می خواستم بدانم، این جرقه های تابان از چه ماده اند. بارها دستم را جلوی آن ها نگه داشتم که لمس شان کنم. ولی این انوار کوتاه لمس کردنی نبودند، چون به من می رسیدند، خاموش می شدند.

آتش درون کوره حرارتی سوزاننده بود. مرکزش دایره یی بود که روشنایی شگفت انگیزی داشت. این رنگ را نمی شد تشریح کرد. چیزی میان نقره یی و سپید شیری و یا زردی موجود در آفتاب و بعضی اوقات صورتی نامحسوس در آن مخفی بود. نمی توانستم به آن خیره شوم. چشم هایم را می سوزاند و اشک هایم را جاری می ساخت. آهنگر به من اجازه نداده بود، بدون صورت پوش تلقین، به آن نگاه کنم. این زیبایی سوزان مرا مجنوب می ساخت. بیضی بزرگی از نور شدید سرخ که مرتب در حرکت بود و خط پیرامونش بزرگ و کوچک می شد و خود را مرتب به بالا می کشید، هم مرز مرکز آتش بود. رنگ محیطش از سرخی، گاهی به بنفش، و گاهی به آبی می گرایید. از این جا به بعد انواری بودند بسیار متحرک و بی قرار که رنگ های زیبا و نزدیک شان بهم می آمیخت. چشمم در مقابل شان طاقت بیشتری نشان می داد، می توانستم مدت ها به آن شعله ها خیره شوم:

این تموّجی از هوای سوزان و رنگین بود،

و یا رقصی از ماده یی که بود و نبود.

گاهی تجسم شادی و زندگی،

و زمانی صورت غم و ویرانی.

چگونه می توانستم دریابم که منشأ این حقیقت بی پرده از کجاست؟ آیا در آن سوی آئینه ها چیزی اسرار آمیز مخفی بود؟ چیزی که از نظرها پنهان بود و حقیقت هر شینی را نشان می داد؟ آیا آن ها خود سایه بی بودند از حقیقتی بزرگتر؟ شوق دیدن آن چه در آن سوی آئینه ها پنهان بود در من شعله می کشید. چند بار جلوی آئینه ها ایستادم و آن ناشناس را صدا کردم. آئینه ساز با ترحم به من می نگرست و مرا با انجام کاری سرگرم می ساخت.

عاقبت یک روز به آئینه ی بزرگی مشقت کوبیدم. اگر آئینه را می شکافتم، شاید به راز آن حقیقت نما، پی می بردم. آئینه شکاف برداشت و تیزی شکستگی آن، دستم را مجروح ساخت.

آئینه ساز مرا به نزد پدرم، باز پس فرستاد.

»»»»» «««««

به صدا می اندیشیدم و آهنگ ها. می خواستم با صداها همراه شوم و چون آن ها خاموش می شوند، من نیز به شهر خاموشی روان شوم.

می خواستم در اعماق شب به مفهوم شب پای گذارم و مانند شب، وجود خود را در روشنایی نقره فامی ببازم که تن خویش را از پس آن، برهنه می سازد، و می خواستم در آن نور شنا کنم.

من سرگردانی بودم که با همه چیز همسفر می شد، جستجوگری بی قرار.

»»»»» «««««

پدر، نگرانم بود و از دانایان مصلحت می خواست.

ققنوسی دیگر*

ققنوس در نیمه راه مسافرت طولانی‌اش در جستجوی خورشید، از شهری می‌گذشت. در آن جا اقامت گزید، تا با نوای خوشش، سرودهایش را به ساکنان آن شهر تقدیم کند. و در مقابل، مردم آن شهر نیز - مانند دیگر مردمان - مهربانیش نموده، خوراک و احتیاجاتش را فراهم کنند.

پس بخواند و شعرهای سحرانگیزش را در قالب موسیقی جادویی‌اش ریخت و به دست باد سپرد که در همه جای آن شهر پیرا کند. مردم دور او را فراگرفتند. ولی نغمه‌های او را نپسندیدند. تلخی کلامش، آزارشان داد. کسانی خندیدند و افرادی برآشفتمند که این مرغ عجیب را به امور ما چه کار؟! گوش عده‌ای کر شد، قلب قلبی گرفت، حال چند نفر به هم خورد، دهان ۱۵۶ نفر باز ماند، همه‌ی کودکان به فریاد و زاری مشغول شدند و از پیران ۱۷ نفر مدهوش گشتند.

ماجرا بالا گرفت. ملایان شهر جمع شدند و چاره جستند. پس ققنوس را بگرفتند و بستند. ولی ققنوس ۳۶۰ سوراخ در منقار داشت و در هر سوراخ سازی و از هر ساز نوایی توانست نواخت. لذا به آواز ساحران‌هی خود ادامه داد.

پس ملایان چنین اندیشیدند که ققنوس را از بین ببرند. ولی ققنوس در افسانه‌ها ریشه داشت و کشتن او محال بود. او مرگ خود را، خود اختیار می‌کرد. پس ملایان بهتر آن دانستند که ققنوس را از شهر خویش برانند. از این روی ققنوس را بر سر تپه‌ای نشانده و بر سر او سنگ ریختند، تا به پرواز آید.

ققنوس مجروح شد و از آن شهر تاریک گریخت. سال‌ها پرواز کرد تا به آخرین نقطه‌ی کره‌ی خاکی رسید، آن جا که اقیانوس بزرگی به خشکی‌های مرتفع می‌رسد. در ساحل نشست و در آب‌ها به خود نگرست.

کسی ندانست که ققنوس در خود چه می‌دید. شاید او «خود را ورق می‌زد»، شاید امید خود را در فراق خورشید از دست داده بود و دیگر عشق را باور نداشت، شاید در انتظار سپیده‌ی حقیقت، عمر خود را باخته بود، شاید سرودها و نواهایش را گم کرده بود.

و سال‌ها گذشتند و ققنوس هم چنان در ساحل نشست و در آب‌ها به خود می‌نگریست. گوش‌هایش از شنیدن حرف‌های نامربوط سنگین شده و چشمانش از دیدن بی‌عدالتی‌ها ملول بودند.

عاقبت روزی چشم از آب‌های ساحل برداشت، اوج گرفت و بر قله‌ی کوهی بلند، نشست. می‌خواست که بال‌هایش را برهم زند، تا آتشی بیفزود. ولی جرقه‌های او گسترش یافتند و هنوز شعله‌یی برای سوختنش بر نخاسته بود که جرقه‌هایش بر همهی زمین رسید و همه جا را به آتش کشاند. ققنوس مبهوت، ولی خوشحال به هر سوئی نگریست.

آنگاه از افق‌های دور، روشنی دل‌انگیزی برآمد. این درخشش خورشید بود و پیام آفتاب. این گرمی عشق بود و رنگ صداقت. این امید بود و آغاز زندگی. ققنوس در نور زنده شد و بار دیگر نغمه سر داد. سرودهایش را عطر عشق پاشید و کلامش را در روشنایی پیچید و در افسانه‌ها جاوید ماند.

* «ققنوس مرغی است به غایت خوش رنگ و خوش آواز. گویند منقار او ۳۶۰ سوراخ دارد و در کوه بلندی مقابل باد نشیند و صداهای عجیب و غریب از منقار او برآید و به سبب آن، مرغان بسیار جمع آیند. از آن‌ها چندی را گرفته، طعمه‌ی خود سازد. گویند هزار سال عمر کند و چون هزار سال بگذرد و عمرش به آخر آید، هیزم بسیار جمع سازد و بر بالای آن نشیند و سرودن آغاز کند و مست گردد و بال برهم زند چنان که آتشی از بال او بجهد و در هیزم افتد و خود با هیزم بسوزد و از خاکسترش بیضه‌ای پدید آید و او را جفت نباشد و گویند موسیقی را بشر از آواز او دریافته.»

دکتر محمد معین - فرهنگ فارسی

کلمات در خورشید

از پنجره به بیرون نگریم. یک مربع منظم، از آسمان ابری را بیشتر نمی توانستیم ببینیم. در گوشه یی از این مربع روشن، شاخه های سبز درختی افراشته بودند و چون باد نمی وزید، کاملاً بی حرکت ایستاده بودند. مدتی به آن ها خیره شدم. شاخه ها، ساکن و بی روح، به یک تابلو نقاشی شباهت داشتند.

روشنایی روز بدانگونه بود که حتی تصور تقریبی وقت را مشکل می نمود. آفتابی نبود، ولی نور سفیدی با تمام قوت از ابرها عبور می کرد. و تشخیص صبح از غروب را دشوار می ساخت.

در این نور نقره فام که نه نشانی از خورشید داشت و نه تاریکی را به همراه، تردیدی در ذهنم شکل گرفت، حالتی بین شادی و غم، بین اندیشه و خیال.

شاید تمایلی مرا به سوی چیزی مرموز می کشاند، مثل آرزوی پیش آمدی یا دیداری غیر منتظره.

همچنان از پنجره به آسمان می نگریم. آیا باید خاطره یی را در ذهنم بیدار سازم؟

باد در پراکندن ابرها تردید داشت و ابرها انوار خورشید را رنگ نقره یی داده بودند.

صدای زنگ در، در گوشم طنین افکند. صدایی مشکوک بود، متردد و منتظر. مدتی بی حرکت بر جای باقی ماندم. بار دیگر صدای زنگ طنین افکند. به کندی به سوی در رفتم. قبل از باز کردن در، فکر کردم که منتظر کسی نیستم.

در را گشودم. زنی آن سو بود، بلند قامت و بسیار لاغر. پیراهن سفیدی تمام اندامش، و حتی پاهایش را می پوشاند. انگشتان ظریف دست هایش، تا نیمه از زیر آستین بلندش، نمودار بود. موهای صافش در پشت شانهِ هایش از دیدگانم مخفی می شدند. صورتی پریده رنگ داشت. نه، نقره فام. مثل رنگ عجیب آن روز. ابروهایش کم پشت و کوتاه بودند و چشمان درشت، سیاه و بسیار شفافش باری سنگین از مفاهیم را هر لحظه از طریق چشمانم، به سلول های مغزم انتقال می دادند. مدتی به همان حال ساکت ماندیم.

بالآخره پرسیدم: چند سال است که جستجو می کنید؟

- نمی دانم. در جستجو، زمان را نمی توان احساس کرد. در شهرهای دور ساکن بوده ام و بینی ام مرا رهنما بوده است.

زن شیشه ی کوچکی را از درون سینه اش بیرون کشید. خورشیدی درون آن شیشه می درخشید. گفت: بوهای زهر آگین، مرا بسیار ناخوش و ناتوان کرده اند. تنها این شیشه برایم باقی مانده است.

گفتم: من بیش از چند کلمه چیزی ندارم.

گفت: اگر آن ها را در خورشیدم بیافکنم؟

گفتم: شاید بتوانم در سکوت بمانم ولی خورشید؟ آیا خورشید بار

سنگین آن ها را تحمل خواهد کرد؟

گفت: در سکوت، کلمات باز خواهند گشت و نور نقره پی فضای

مغزت را روشن خواهد ساخت.

زن آن ها را به درون خورشیدش مکید و پرواز کرد.

از پشت پنجره ی تاریک، دیگر چیزی نمودار نبود. سکوت را در

دست هایم حس کردم و در مغزم. چشمانم را بستم و در انتظار بازگشت

کلمات نشستم.

... از سلاله ی عاشقان

دهانه‌ی آن سوراخ کریه، هنوز دودزده و سیاه بود. منتهی بلند به ته آن نگر ایستم. عمیق نبود و با چوب و خاشاک پوشیده شده بود. روی لبه‌ی دودین آن نشستم. پاهایم معلق در آن سوراخ رها شدند. آتش سوزانی را که پیکر پدر بزرگم را در کام خود گرفته و می‌سوزاند، مجسم کردم. چهره‌ی مهرباش در آن نمودار شد. به وضوح صورت و بدنش را می‌دیدم که درون آتش می‌سوزند. یک لحظه احساس کردم که لبخند می‌زند. نگاهش آرام و راضی به نظر می‌رسید. فریاد کشیدم: «چگونه ممکن است...؟ چرا...؟ برای چه...؟» صدایم که به ناله انجامید در آن حفره پیچید. جوابی نبود. سکوت بود و خاشاک و چوب‌های نیمه سوخته، در ته آن گودال. بار دیگر آتش جلوه گر شد و حالا از پدر بزرگم شبی بیشتر نمی‌دیدم. دست‌هایم را گشودم و عاجزانه نامیدمش: «پدر بزرگ... پدر بزرگ خوبم...» و او در آن آتش محو شد. نالیدم، فریاد زدم و با صدای بلند گریستم... نقایقی گذشت که آهنگ محزون نیمی از عمق آن گودال به گوشم رسید:

او شهپر بلندپرواز عاشقان بود.

شعله‌ی درون قلبش،

آتش را از سوزاندن او به شرم آورد،

آه برخاسته از عشق محبوبش،

بر نود هیزم‌ها پیشی گرفت

درخشش درویش

روشنایی ستارگان را بی‌فرد

با نوای عاشقانه‌اش شیرین‌ترین غزل‌ها را به هنگام وداع سرود

و نام خداوندش را چنان فریاد کرد که لرزه بر درختان و پرندگان افکند.
و با کلامش، بر همه چیز رنگ عشق پاشید،
آن چنان شد که طبیعت با او هم‌آوا گشت،
و پرندگان در آن هنگام شب به سرودن عاشقانه‌ترین نغمه‌ها پرداختند،
و درختان شاخه‌هایشان را به سوی آسمان گسترده‌اند،
و او را در آن آخرین گام‌ها، با دعای خیر بدرقه کردند.

فریاد کشیدیم: بس است، بس است دیگر، من او را می‌خواهم،
دست‌های پرمهرش را بر سرم نوازش کنان دوست می‌دارم، دلم برای او
تنگ است. چرا او را از من گرفتند؟ چرا بریند؟

ای درختان،

ای سنگ‌ها،

ای آسمان،

شرم تان باد! در آن لحظات که او می‌سوخت، شما چه می‌کردید؟
فریادم در گلو شکست به تلخی گریستم و گریستم و گریستم و
اشک‌هایم بر زمین ریختند و از دهانه‌ی قیراندود، به درون آن گودال لغزید و
بر تن نی.

همه چیز خاموش ماند. جوابی نیامد. دقایقی بعد گودال به چرخش در
آمد. چرخید و چرخید. پیچ و خم خورد و باریک و چاق شد. دهانه‌ی حفره‌اش
گشاد شد و تمام دهکده را بلعید و سپس استفرغ کرد.
نی به خواندن آمد که:

می‌هراسیم و شرم داریم،

از بودن خویش و از آن چه که هستی ما را شکل داده است.

به هنگام آفرینش،

ما را رسالتی دیگر دانند.

و اصالتی که در ذاتمان نصب کردند، حقیقی بود.

و ما برای سوز اندن عاشقان نیامده بودیم.
این بود که خود نیز سوختیم و همه جا را رنگ عزا پاشیدیم.
ولی آن دو، عاشقانه به سوی آسمان شتافتند.
و اینک دهکده در سوگ آن دو به عزا نشسته است.

در درون گفتیم: آری آن دو، عاشقانه به جاودانگی صعود کردند.
ابتدا او رفت و پس از چند روز عروس نازنینش را نیز برد. تا با خون
بیگناهشان ورق دیگری بر تاریخ ثبت کنند.

چوبها و درختان و پس از آن سنگها و هوای دهکده با نوای نی،
هم صدا شدند تا در شهادت پدر و مادر بزرگ عزیزم غم انگیزترین مرثیه‌ها
را بخوانند.

اندوهی بزرگ به سختی گلویم را می‌فشرده. چنان سخت که حتی
مرثیه‌ی طبیعت و حماسه‌ی بزرگترین شاعران در حق این دو عزیز،
نمی‌توانست تسلی‌ام دهد. سرم را به درخت فشرتم و فریاد درونم را به
درونش ریختم و اشک‌هایم تنه‌ی چوبین و پیرش را آبیاری کرد. می‌خواستم
فرار کنم، می‌خواستم از خود و از آن جا دور شوم. می‌خواستم رد پای مادر
بزرگم را در آسمان‌ها جستجو کنم. مادر بزرگم را می‌خواستم. می‌خواستم او
را بار دیگر ببویم. آه ای آسمان، ای آسمان، او را یک بار دیگر، فقط یک
بار دیگر به من نشان بده. بگذار که یک بار دیگر موهای سپیدش را روی
گونه‌هایم احساس کنم. ای فرشتگان، ای هم‌ردان من! این گدا را با احساسی
از وجود بی نظیرش احسان نمایید! از جانب من او را ببویید و ببوسید!

آه، ای دست ظالم، ای تصور خالص خونخواری، ای اشتباه نسل
انسانی، چگونه پنداشتی که این دو عزیز من رباینده و مفسد دین و آئین
تویند؟ چگونه آن دو موجود مهربان و نیکوکار، صادق و فداکار پس از

سال‌ها زندگی در این دهکده‌ی شما، بناگاه مصل و مضر شدند؟ آن سیاهی در چشمان تو بود!

باد درخت را به حرکت آورد و درخت با شاخه‌ها و برگ‌هایش موهایم را شانه زد.

برخاستم و به سوی خانه پدر و مادر بزرگ پیروم رفتم. بار دیگر از آن راه باریک میان دو مزرعه گذشتم، آن راهی که اطرافش را علف‌های سبز پوشانده و گل‌های خودرو از میان انبوهشان با تقلا بیرون جسته، تا به هر رهگذر جلوه‌نمایی کنند و زمین ناهموارش گه گاه از زیر خاشاک‌ها نمایان می‌گردید.

به خاطر آمد که چقدر این راه سبز باریک را دوست می‌داشتم، راهی که به مزرعه و خانه‌ی پدر و مادر بزرگ ختم می‌شد.

به یاد آوردم که چگونه طول این راه را بی‌قرار و شادمان می‌دویدم که خود را بدامان مادر بزرگ ببفکنم. و مادر بزرگ مرا در آغوش می‌گرفت، به سینه می‌فشرده و گونه‌هایم را چندین بار می‌بوسید.

دست‌هایم را نور گردنش حلقه می‌کردم که خود را به او ببوند دهم و محبتم را در وجود نازنین و پرمهرش بریزم. بوی بدن و موهایش مشامم را می‌نواخت. این بوی آشنا را دوست می‌داشتم، سرم را در موهایش فرو می‌بردم که او را بیشتر در خود احساس کنم. مادر بزرگ را دیوانه وار دوست می‌داشتم.

آری، امروز نیز از همان راه باریک میان دو مزرعه می‌گذرم، ولی این راه دیگر آن راه باریک زیبا نیست. در این دهکده گویا همه چیز فقط با وجود آن دو، زیبا بود. حالا علف‌های خود روی اطرافش، و آن گل‌های وحشی مدت‌هاست که خشک شده‌اند. خاک اطراف سنگ‌های درشت زمین فرو رفته است، آن راه باریک و شادمان مرده است. سیاهی چادر خود را روی مزرعه‌ها گسترده است و خوشه‌های گندم لباس عزا پوشیده‌اند و نسیم ملایم صحراها از آنجا دیگر گذر ندارد.

به خانه رسیدم، خانهمی که هزاران خاطرات شیرین، کودکی مرا در هر گوشه‌اش، محفوظ می‌داشت:

مادر بزرگم مرا به پستوی خانه می‌برد. اتاقکی نیمه تاریک در سمت راست، کنار دیوار، پیت‌های قد و نیم قد، مانند سربازان، کنار هم ایستاده بودند. نست چپ، نو صنوق بزرگ آهنی کنار هم قرار داشتند که قفلی سنگین و گرد لب آن‌ها را بهم دوخته بود. روی آن‌ها سه بقیچه به اندازه‌های مختلف روی هم نشسته بودند که داخل شان پر از تکه پارچه، نخ‌های مختلف، رومیزی و پرده و این قبیل چیزها بود و برای من دنیایی رنگارنگ به شمار می‌رفت که ساعت‌ها مشغول می‌داشت. روی طاقچه، شیشه‌های بلند و کوتاه، استوانه‌یی و شکم گرد، پهن و نازک صف بسته بودند. مادر بزرگ داخل آن‌ها سرکه، آبغوره و آبلیمو ریخته بود. شیشه‌های کوچک‌تر مخصوص مربا بود. و من اجازه داشتم با شیشه‌های خالی بازی کنم.

وه که این پستو در دنیای کودکانهمی من چه سحرانگیز بود. هر گوشه‌ی آن حکایت ماجرابی داشت. هر شیئی در آن جا، دری بود که به دنیایی ناشناس، ولی جذاب باز می‌شد. سفر من در آن پستوی جادویی، هیچ‌گاه به انتها نمی‌رسید.

خانهمی زیبایی من ویران شده و بیگانگان در آن خرابه مأوی گرفته‌اند. دیوارهایش در بعضی جاها ریخته و داخل حیاط و ساختمان را می‌توان به خوبی دید. درهایش شکسته و پنجره‌ها نیز از هم شکافته شده‌اند. از مرغدانی پدر بزرگم فقط تلی از سیم‌های رویهم انباشته باقی است.

پس آن‌ها کجایند؟ پدر بزرگم کجاست؟ این‌جا خانه‌ی بیگانگان نبود. این دیوارها، این حیاط، این اتاق‌ها... اینجا خانه‌ی پدر و مادر بزرگم بود. چشم‌انم را می‌بندم و از اتاقی به اتاق دیگر می‌دوم: «مادر بزرگم کجایی؟» به جستجویشان به هر سو می‌نگرم. دردی دلم را می‌سوزاند. غم در گلویم چنگ می‌زند. همه‌جا خالی است. آن‌ها نیستند. پس جستجوی من عبث است؟ آن‌ها را دیگر نخواهم دید؟ اشک‌هایم از گونه‌ها لغزیده، بر روی پیراهنم سر می‌خورند. پستوی من، آن دنیای رنگین و سحرآمیز، خالی است و آشپزخانه و اتاق‌ها نیز و سکوت سنگینی خود را با سماجت به هر گوشه چسبانده است و اصرار دارد که حقیقت تلخ را در گوشم بخواند.

پدر بزرگم، مرا در آغوش می‌گرفت و به اتاق نشیمن می‌برد که چند دقیقه‌ی بر روی طاقچه‌ام بنشانم. طاقچه بلند بود و پاهای من تا زمین ارتفاع ترسناکی را نشان می‌دادند. می‌ترسیدم و بی‌حرکت بر جای می‌ماندم. پدر بزرگم روی طاقچه یک سیب درشت و بعضی وقت‌ها یک پرتقال و یا یک به می‌گذاشت. در انتهای دیگر طاقچه چند کتاب مناجات روی هم قرار گرفته بودند. این اتاق را دوست داشتم. آرامش شادمانه‌ی در من ایجاد می‌کرد. آن طرف روی یک میز کوچک چوبی که با پارچه‌ی قلمکاری شده، پوشیده شده بود، مادر بزرگم چند کاسه‌ی بلورین خوش‌تراش گذاشته و درون آن‌ها آب نبات فیچی و نقل و بادام سوخته، گردو و پسته ریخته بود. درون یک پارچه‌ی تمیز هم کلوچه و نان خشک و روغنی نگه می‌داشت.

در آن اتاق روبرو تخت بزرگی بود که رختخواب‌های زیادی روی آن انبار شده بود. این اتاق پدر بزرگم بود. آن‌چه این اتاق را رؤیایی جلوه می‌داد،

گنجه بی بود که در داخل دیوار نصب شده بود. در چوبی‌اش از پنجره‌های مربع و مستطیل تشکیل شده بود که شیشه‌هایی رنگین داشتند: قرمز، آبی، زرد، سبز. این شیشه‌ها آن چنان پررنگ بودند که به زحمت می‌توانستم اشیاء داخل قفسه را ببینم. هرگاه که نور از پنجره‌ی مقابل بر این گنجه و شیشه‌های رنگینش می‌تابید، دیوار مقابل پر از نورهای رنگین می‌شد که مورب تا سقف می‌رسید. دست‌هایم را در مقابل انعکاس این انوار قرار می‌دادم و آن‌ها را قرمز و آبی و زرد و سبز می‌دیدم. حتی لباسم رنگ دیگری می‌گرفت. من بر تشعشعات این انوار جادویی سوار بودم و در ننیایی رؤیایی چرخ می‌خوردم، گنج می‌رفتم و میان رنگ‌ها گم می‌شدم.

پس آن گنجه کجاست؟ آن دو لنگه‌ی در با پنجره‌های کوچک رنگینش چه شده‌اند؟ اتاق پدر بزرگ من خالی است. به جای آن گنجه، فرورفتگی بزرگی در داخل دیوار به شکل زشتی دهن کجی می‌کند، جلوی چشمان من بزرگ می‌شود، همه‌ی اتاق را پر می‌کند. اتاق خلأ می‌شود و در خلأ تنها سیاهی است. گنجه زیبا را باز هم می‌بینم که با رنگ‌هایش جلوه می‌کند، ولی جلوی دیدگاتم خورد می‌شود. بر زمین می‌ریزد و خورده‌هایش محو می‌شوند. احساس غربت بر وجودم مسلط می‌گردد.

دست‌های مادر بزرگم را می‌خواهم. آغوش پر مهرش را طلب می‌کنم. ولی این جا بیگانگان ماوی گرفته‌اند. این جا خانه‌ی من نیست. به حیاط می‌گریزم، پرنندگان پدر بزرگم همه رفته‌اند.

آن جا کنار چاه، مادر بزرگم را با چوب‌های بلند خشک بسته و به آتش کشیده بودند. آن جا که زمینش هنوز سیاه است. زنان را خم کرده بر روی ساق‌ها روی زمین می‌نشینم و با دست‌هایم خاک سیاه را لمس می‌کنم.

آه ای خاک، ای خاک، ذرات وجودش با تو آمیخته
و خون دست‌هایش بر روی تو ریخته
و گوشت سوخته‌ی عزیز من با تو آغشته شد.

ای باران، ای باران،
چگونه تو در آن لحظات درد و سوختن، نباریدی؟
ای آسمان، ای آسمان!

یک بار دیگر دیدارش را به من ارزانی دار،
می‌خواهم به او بگویم که چقدر دوستش می‌دارم.
می‌خواهم که بداند که پندهایش را در قلبم نوشته‌ام.
می‌خواهم ببیند که دلم برایش تنگ است، تنگ تنگ.
اشک‌هایم بر زمین می‌چکند.

و خود را در آن خاک احساس می‌کنم.
و خاک شرمگین است و از سیاهی‌اش بیزار

به سوی تنها گورستان دهکده می‌روم. آن جا که پدر بزرگم برای همیشه
خوابیده است و آن جا که به حیات مادر بزرگ سوخته و زخمی‌ام به هنگام
سوگ شوهر عزیزش، با ضربه‌های چکمی پاسداری خاتمه داده شد.
می‌خوانم:

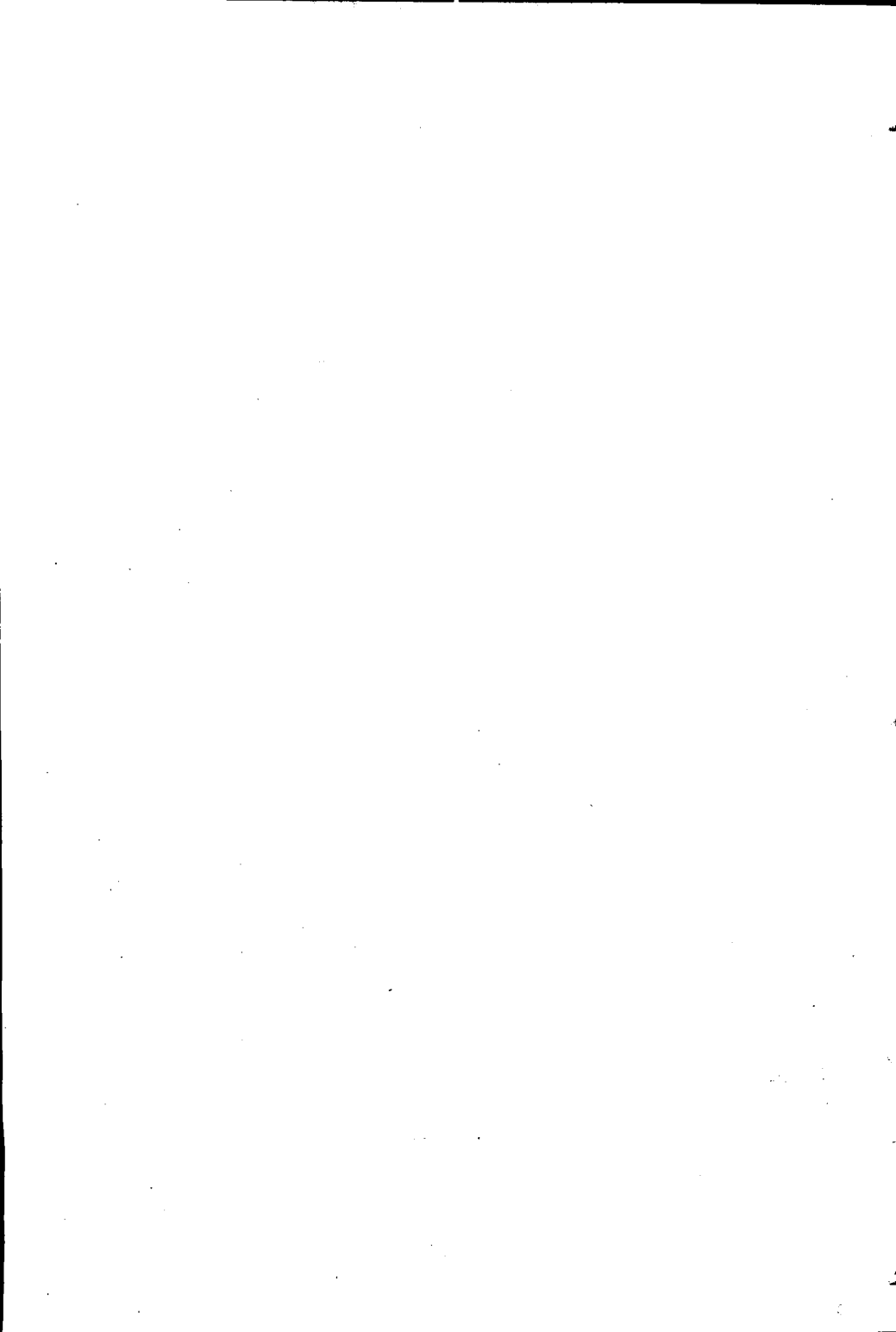
«... ای خداوند مهربان، این نفوس ندای ملکوت شنیدند و انوار
شمس حقیقت دیدند و در فضای جانفزای محبت پریدند. عاشقان روی
تواند و منجذبان خوی تو و آرزومند کوی تو و متوجه به سوی تو و
تشنه‌ی جوی تو و مشغول به گفتگوی تو...»

آتشی دلم را می‌سوزاند و بی‌قرارم می‌کند. می‌خواهم در هر کوی
دهکده بدوم و فریاد بزنم:
ای همسایه، ای زن!

آن هنگام که مادر بزرگ خونین مرا دیدی، چگونه بود که سنگ
شدی و مرهمی بر دردش نگذاشتی؟
ای انسانیت،
ای نوع دوستی،
ای عدالت،
ای همسایگی،
آیا از این نقطه از دنیا رخت بر بسته بودید؟
من از سلاله‌ی آنانم،
آنان که رحمت و انسانیت، دوستی و شرافت را شعار خود داشتند.
آنان که آزارشان به هیچ یک از شما نرسیده بود، و خود می‌دانید که
چنین بود.

آری من از سلاله‌ی آنانم،
آنانی که با خون خود، حقیقت را شهادت دادند.
فرشتگانی که شما آنان را به آتش کشیدید و کشتید.
من از سلاله‌ی آنانم.

از کوچه‌های دهکده می‌گذرم.
شگفتا! نگاه این مردم خالی است، خالی از هرگونه احساس!
و منجمد، همانند سنگ!
و صورتشان سرد است و بی‌رنگ.
و مغزهایشان کارخانمی است، از کار افتاده.
حتی کودکان نیز سردند و پژمرده.
در این جا، در این دهکده‌ی دور افتاده،
مردمی هستند مسخ شده
که محبت و دوستی‌هایشان به اسارت برده رفته است.



DAS BAR GARDAN-E YAS

14
Stories
by:

FERESHTE TEYFOURI
(HEDJÂZI)